گلستان سعدی

نویسنده: شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است.

بِسم اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

منّت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و به شکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می رود ممدّ حیاتست و چون بر می آید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمت شکری واجب

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از دست و زبان که برآید |  | کز عهده شکرش به در آید |
| اِعملوا آلَ داودَ شکراً |  | وَ قلیلٌ مِن عبادیَ الشکور |
| بنده همان به که ز تقصیر خویش |  | عذر به درگاه خدای آورد |
| ورنه سزاوار خداوندیش |  | کس نتواند که به جای آورد |

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران به خطای منکر نبرد

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای کریمی که از خزانه غیب |  | گبر و ترسا وظیفه خور داری |
| دوستان را کجا کنی محروم |  | تو که با دشمنان نظر داری |

فرّاش باد صبا را گفته تا فرش زمرّدین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد درختان را به خلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره نالی به قدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند |  | تا تو نانی به کف آریّ وبه غفلت نخوری |
| همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار |  | شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری |

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفیصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شفیعٌ مطاعٌ نبیٌ کریم |  | قسیمٌ جسیمٌ بسیمٌ وسیم |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه غم دیوار امّت را |  | که دارد چون تو پشتیبان |
| چه باک از موج بحر آن را |  | که باشد نوح کشتی بان |
| بلغَ العلی بِکمالِه |  | کشفَ الدُّجی بِجَمالِه |

هر گاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت به درگاه خداوند برآرد ایزد تعالی در او نظر نکند بازش بخواند دگر باره اعراض کند بازش به تضرّع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید:

(یا ملائکتی قَد استَحْیَیتُ مِن عبدی و لَیس لَهُ غیری فَقد غَفَرت لَهُ )

دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کرم بین و لطف خداوندگار |  | گنه بنده کرده است و او شرمسار |

عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناکَ حقّ عبادتِک و واصفان جمالش به تحیر منسوب که ما عَرَفناکَ حقّ مَعرِفتِک

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر کسی وصف او ز من پرسد |  | بیدل از بی نشان چگوید باز |
| عاشقان کشتگان معشوقند |  | بر نیاید ز کشتگان آواز |

یکی از صاحبدلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که از این معامله باز آمد یکی از دوستان گفت ازین بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز |  | کان سوخته را جان شد و آواز نیامد |
| این مدعیان در طلبش بی خبرانند |  | کانرا که خبر شد خبری باز نیامد |
| ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم |  | وزهرچه گفته اندوشنیدیم و خوانده ایم |
| مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر |  | ما همچنان در اوّل وصف تو مانده ایم |

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر می خورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظلّ الله تعالی فی ارضه رَبِّ اِرْضَ عَنهُ و اَرْضِه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام به محبت او گراینده اندکه الناسُ علی دینِ ملوکِهم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زانگه که تورا بر من مسکین نظر است |  | آثارم از آفتاب مشهور ترست |
| گر خود همه عیب ها بدین بنده درست |  | هر عیب که سلطان بپسندد هنرست |
| گِلی خوشبوی در حمام روزی |  | رسید از دست محبوبی به دستم |
| بدو گفتم که مشکی یا عبیری |  | که از بوی دلاویز تو مستم |
| بگفتا من گِلی ناچیز بودم |  | و لیکن مدّتی با گل نشستم |
| کمال همنشین در من اثر کرد |  | وگرنه من همان خاکم که هستم |

اللّهمَ مَتِّع المسلمینَ بطولِ حیاتِه و ضاعِف جمیلَ حسناتِه و ارْفَع درجةَ اودّائه و وُلاتِه وَ دمِّر علی اعدائه و شُناتِه بماتُلِیَ فی القرآن مِنْ آیاتِهِ اللّهُم آمِن بَلدَه و احفَظْ وَلَدَه

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لَقد سَعِدَ الدُنیا بهِ دامَ سعدُه |  | وَ ایَّدَه المولی بِاَلویةِ النَّصرِ |
| کذلکَ ینشألینةُ هو عِرقُها |  | و حُسنُ نباتِ الارضِ من کرمِ البذرِ |
| اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست |  | تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا |
| امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک |  | مانند آستان درت مأمن رضا |
| بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر |  | بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا |
| یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس |  | چندان که خاک را بود و باد را بقا |

یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگ سراچه دل به الماس آب دیده می سفتم و این بیت ها مناسب حال خود می گفتم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر دم از عمر می رود نفسی |  | چون نگه می کنم نمانده بسی |
| ای که پنجاه رفت و در خوابی |  | مگر این پنج روزه دریابی |
| خجل آنکس که رفت و کار نساخت |  | کوس رحلت زدند و بار نساخت |
| خواب نوشین بامداد رحیل |  | باز دارد پیاده را ز سبیل |
| هر که آمد عمارتی نو ساخت |  | رفت و منزل به دیگری پرداخت |
| وان دگر پخت همچنین هوسی |  | وین عمارت بسر نبرد کسی |
| یار ناپایدار دوست مدار |  | دوستی را نشاید این غدّار |
| نیک و بد چون همی بباید مرد |  | خنک آنکس که گوی نیکی برد |
| برگ عیشی به گور خویش فرست |  | کس نیارد ز پس تو پیش فرست |
| عمر برفست و آفتاب تموز |  | اندکی مانده خواجه غرّه هنوز |
| ای تهی دست رفته در بازار |  | ترسمت پر نیاوری دستار |
| هر که مزروع خود بخورد به خوید |  | وقت خرمنش خوشه باید چید |

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفت های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زبان بریده به کنجی نشسته صمٌّ بکمٌ |  | به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم |

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترده جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کنونت که امکان گفتار هست |  | بگو ای برادر به لطف و خوشی |
| که فردا چو پیک اجل در رسید |  | به حکم ضرورت زبان در کشی |

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست وکفّارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقص رای اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زبان در دهان ای خردمند چیست |  | کلید در گنج صاحب هنر |
| چو در بسته باشد چه داند کسی |  | که جوهر فروشست یا پیله ور |
| اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست |  | به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی |
| دو چیز طیره عقلست دم فروبستن |  | به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی |

فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوّت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروّت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو جنگ آوری با کسی برستیز |  | که از وی گزیرت بود یا گریز |

به حکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پیراهن برگ بر درختان |  | چون جامه عید نیکبختان |
| اول اردیبهشت ماه جلالی |  | بلبل گوینده بر منابر قضبان |
| بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی |  | همچو عرق بر عذار شاهد غضبان |

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرّم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریااز تاکش آویخته

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روضةٌ ماءُ نهرِها سَلسال |  | دوحةٌ سَجعُ طیرِها موزون |
| آن پُر از لالها رنگارنگ |  | وین پر از میوه های گوناگون |
| باد در سایه درختانش |  | گسترانید فرش بوقلمون |

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بچه کار آیدت ز گل طبقی |  | از گلستان من ببر ورقی |
| گل همین پنج روز و شش باشد |  | وین گلستان همیشه خوش باشد |

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعدَ وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را به کار آید مترسّلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیّتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کهف امان المؤیدُ من السماء المنصورُ علی الاعداء عضدُ الدولةِ القاهرةِ سراجُ الملةِ الباهرةِ جمالُ الانامِ مفخرُ الاسلام سعدُ بن الاتابکِ الاعظم شاهنشاه المعظم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالَهما و ضاعَفَ جَلالَهما وَ جعَل الی کلِّ خیر مآلهما و به کرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر التفات خداوندیش بیاراید |  | نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست |
| امید هست که روی ملال در نکشد ازین |  | سخن که گلستان نه جای دلتنگیست |
| علی الخصوص که دیباچه همایونش |  | به نام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست |

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلّی گردد به زیور قبول امیرکبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیرسریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذُ الغربا مربّی الفضلا محبُّ الاتقیا افتخار آل فارس یمینُ الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدةُ الملوکِ و السلاطین ابوبکر بنُ ابی نصر اطال الله عمرَه و اجل قدرَه و شرَح صدرَه و ضاعَف اجرَه که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که در سایه عنایت اوست |  | گنهش طاعتست و دشمن دوست |

بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت اولی تر است که در حضور که آن به تصنع نزدیک است و این از تکلف دور

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی |  | تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را |
| حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین |  | خاص کند بنده ای مصلحت عام را |
| دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست |  | کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را |
| وصف تورا گر کنند ور نکنند اهل فضل |  | حاجت مشّاطه نیست روی دلارام را |

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می رود بنابر آنست که طایفه ای از حکماء هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند به آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار می کند و مستمع را بسی منتظر باید بودن در تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سخندان پرورده پیر کهن |  | بیندیشد آنگه بگوید سخن |
| مزن تا توانی به گفتار دم |  | نکو گوی اگر دیر گویی چه غم |
| بیندیش و آنگه بر آور نفس |  | و زان پیش بس کن که گویند بس |
| به نطق آدمی بهتر است از دواب |  | دواب از تو به گر نگویی صواب |

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصرُه که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة به حضرت عزیز آورده و شبه در جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که گردن به دعوی افرازد |  | خویشتن را به گردن اندازد |
| سعدی افتاده ایست آزاده کس |  | نیاید به جنگ افتاده |
| اول اندیشه وآنگهی گفتار |  | پای بست آمده است و پس دیوار |
| نخل بندم ولی نه در بستان |  | شاهدم من ولی نه در کنعان |

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قدّم الخروجَ قبلَ الولوجُ |  | مردیت بیازمای وانگه زن کن |
| گرچه شاطر بود خروس به جنگ |  | چه زند پیش باز روئین چنگ |
| گربه شیر است در گرفتن موش |  | لیک موش است در مصاف پلنگ |

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه ای چند به طریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بماند سال ها این نظم و ترتیب |  | ز ما هر ذرّه خاک افتاده جایی |
| غرض نقشیست کز ما باز ماند |  | که هستی را نمی بینم بقایی |
| مگر صاحبدلی روزی به رحمت کند |  | در کار درویشان دعایی |

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا بر این روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا به ملال نینجامد

باب اوّل: در سیرت پادشاهان

باب دوّم: در اخلاق درویشان

باب سوّم: در فضیلت قناعت

باب چهارم: در فواید خاموشی

باب پنجم: در عشق و جوانی

باب ششم: در ضعف و پیری

باب هفتم: در تأثیر تربیت

باب هشتم: در آداب صحبت

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دراین مدت که ما را وقت خوش بود |  | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود |
| مراد ما نصیحت بود وگفتیم |  | حوالت با خدا کردیم و رفتیم |

# باب اول در سیرت پادشاهان

## حکایت ١

پادشاهی را شنیدم به کشتن اسیری اشارت کرد بیچاره درآن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وقت ضرورت چونماند گریز |  | دست بگیرد سر شمشیر تیز |
| اذا یئسَ الانسان طال لِسانُه |  | کَسنّورِ مغلوب یَصولُ عَلی الکلبِ |

ملک پرسید چه می‌گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی‌گوید( وَ الْکاظِمینَ الغَیْظَ وَ الْعافِینَ عَنِ النّاسِ ) ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضدّ او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز به راستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن در هم آمد و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت آمیز به که راستی فتنه‌انگیز.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که شاه آن کند که او گوید |  | حیف باشد که جز نکو گوید |
| بر طاق ایوان فریدون نبشته بود : |  | جهان ای برادر نماند به کس |
| دل اندر جهان آفرین بند و بس |  | مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت |
| چو آهنگ رفتن کند جان پاک |  | چه بر تخت مردن چه بر روی خاک |

## حکایت ٢

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی‌گردید نظر می‌کرد سایر حکما از تأویل این فرو ماندند مگر درویشی که به جای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگرانست. بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل |  | خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند |
| زنده است نام فرّخ نوشین روان به خیر |  | گر چه بسی گذشت که نوشین روان نماند |
| خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر |  | زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند |

## حکایت ٣

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب روی باری پدر به کراهت و استحقار درو نظر می‌کرد پسر به فراست استبصار به جای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه به قامت مهتر به قیمت بهتر

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن شنیدی که لاغری دانا |  | گفت باری به ابلهی فربه |
| اسب تازی و گر ضعیف بود |  | همچنان از طویله خر به |

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند وبرادران به جان برنجیدند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا مرد سخن نگفته باشد |  | عیب و هنرش نهفته باشد |
| هر پیسه گمان مبر نهالی |  | باشد که پلنگ خفته باشد |

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند اول کسی که به میدان در آمد این پسر بود گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من |  | آن منم گرد در میان خاک وخون بینی سری |
| کانکه جنگ آرد به خون خویش بازی می‌کند |  | روز میدان و آن که بگریزدبه خون لشکری |

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که شخص منت حقیر نمود |  | تا درشتی هنر نپنداری |
| اسب لاغر میان به کار آید |  | روز میدان نه گاو پرواری |

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و به یک بار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد.

برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کس نیاید به زیر سایه بوم |  | ور همای از جهان شود معدوم |

پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی به واجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نیم نانی گر خورد مرد خدا |  | بذل درویشان کند نیمی دگر |
| ملک اقلیمی بگیرد پادشاه |  | همچنان در بند اقلیمی دگر |

## حکایت ٤

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب به حکم آنکه ملاذی منیع از قلّه کوهی گرفته بودند و ملجأو مأوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرّت ایشان مشاورت همی‌کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درختی که اکنون گرفتست پای |  | به نیروی شخصی برآید ز جای |
| و گر همچنان روزگاری هلی |  | به گردونش از بیخ بر نگسلی |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سر چشمه شاید گرفتن به بیل |  | چو پر شد نشایدگذشتن به پیل |

سخن بر این مقرر شد که یکی به تجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه می‌داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقع دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندان که پاسی از شب در گذشت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قرص خورشید در سیاهی شد |  | یونس اندر دهان ماهی شد |

مردان دلاور از کمین به در جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند همه را به کشتن اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از زیعان جوانی تمتع نیافته توقّع به کرم و اخلاق خداوندیست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این سخن در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پر تو نیکان نگیرد |  | هر که بنیادش به دست |

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست نسل فساد اینان منقطع کردن اولی تر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ابر اگر آب زندگی بارد |  | هرگز از شاخ بید بر نخوری |
| با فرومایه روزگار مبر |  | کز نی بوریا شکر نخوری |

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی امّا بنده امیدوارست که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نشده و در خبرست کلُّ مولود یولدُ علی الفطرةِ فَاَبواهُ یهوّدانَه وَ یُنصرانه و یُمجّسانِه

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پسر نوح با بدان بنش است |  | خاندان نبوّتش گم شد |
| سگ اصحاب کهف روزی چند |  | پی نیکان گرفت و مردم شد |

این بگفت و طایفه ای از ندمای ملک با وی به شفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دانی که چه گفت زال با رستم گرد |  | دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد |
| دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد |  | چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد |

فی الجمله پسر را به ناز و نعمت بر آوردند و استادان به تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمّه ای می‌گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او به در برده ملک را تبسم آمد و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عاقبت گرگ زاده گرگ شود |  | گرچه با آدمی بزرگ شود |

سالی دو برین بر آمد طایقه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان به جای پدر بنشست و عاصی شد. ملک دست تحسّر به دندان گزیدن گرفت و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی |  | ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس |
| باران که در لطافت طبعش خلاف نیست |  | در باغ لاله روید و در شوره بوم خس |
| زمین شوره سنبل بر نیارد |  | درو تخم و عمل ضایع مگردان |
| نکویی با بدان کردن چنان است |  | که بد کردن به جای نیک مردان |

## حکایت ٥

سرهنگ زاده ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بالای سرش ز هوشمندی |  | می‌تافت ستاره بلندی |

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته‌اند: توانگری به هنرست نه به مال و بزرگی به عقل نه به سال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند ،دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست!

ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت در سایه دولت خداوندی دام مُلکُه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی‌شود الاّ به زوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد توانم آنکه نیازارم اندرون کسی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست |  | که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست |
| شور بختان به آرزو خواهند |  | مقبلان را زوال نعمت و جاه |
| گر نبیند به روز شپّره چشم |  | چشمه آفتاب را چه گناه |
| راست خواهی هزار چشم چنان |  | کور بهتر که آفتاب سیاه |

## حکایت ٦

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا به جایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد |  | گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بنده حلقه به گوش ار ننوازی برود |  | لطف کن لطف که بیگانه شودحلقه به گوش |

باری به مجلس او در کتاب شاهنامه همی ‌خواندند در زوال مملکت ضحّاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد گفت آن چنان که شنیدی خلقی برو به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه می‌کنی مگر سر پادشاهی کردن نداری؟

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همان به که لشکر به جان پروری |  | که سلطان به لشکر کند سروری |

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نکند جور پیشه سلطانی |  | که نیاید ز گرگ چوپانی |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پادشاهی که طرح ظلم افکند |  | پای دیوار ملک خویش بکند |

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی از این سخن در هم کشید و به زندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی عمّ سلطان به منازعت خاستند و ملک پدر خواستند، قومی که از دست تطاول او به جان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این به در رفت و بر آنان مقرر شد. پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین |  | زان که شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست |

## حکایت ٧

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد چندان که ملاطفت کردند آرام نمی‌گرفت و عیش ملک ازو منغص بود چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را به طریقی خامُش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد

بفرمود تا غلام به دریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد گفتا ز اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی‌دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف |  | از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست |
| فرقست میان آن که یارش در بر |  | تا آن که دو چشم انتظارش بر در |

## حکایت ٨

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم و لیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم |  | وگر با چنو صد بر آیی به جنگ |
| از آن مار بر پای راعی زند |  | که ترسد سرش را بکوید به سنگ |
| نبینی که چون گربه عاجزشود |  | بر آرد به چنگال چشم پلنگ |

## حکایت ٩

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف به جملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک |  | امید نیست که عمر گذشته باز آید |
| کوس رحلت به کوفت دست اجل |  | ای دو چشمم وداع سر بکنید |
| ای کف دست و ساعد و بازو |  | همه تودیع یکدگر بکنید |
| بر منِ اوفتاده دشمن کام |  | آخر ای دوستان گذر بکنید |
| روزگارم بشد به نادانی |  | من نکردم شما حذر بکنید |

## حکایت ١٠

بر بالین تربت یحیی پیغامبرمعتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درویش و غنی بنده این خاک درند |  | و آنان که غنی ترند محتاج ترند |

آن گه مرا گفت از آن جا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به بازوان توانا و قوت سر دست |  | خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست |
| نترسد آن که بر افتادگان نبخشاید |  | که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست |
| هر آن که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت |  | دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست |
| ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده |  | وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست |
| بنی آدم اعضای یکدیگرند |  | که در آفرینش ز یک گوهرند |
| چو عضوی به درد آورد روزگار |  | دگر عضوها را نماند قرار |

## حکایت ۱۱

درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن. گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای زبردست زیر دست آزار |  | گرم تا کی بماند این بازار |
| به چه کار آیدت جهانداری |  | مردنت به که مردم آزاری |

## حکایت ۱۲

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از عبادت‌ها کدام فاضل تر است گفت تو را خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ظالمی را خفته دیدم نیم روز |  | گفتم این فتنه است خوابش برده به |
| وآنکه خوابش بهتر از بیداری است |  | آن چنان بد زندگانی مرده به |

## حکایت ۱۳

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی ‌گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما را به جهان خوش تر از این یک دم نیست |  | کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست |

درویشی به سرما برون خفته بود و گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست |  | گیرم که غمت نیست، غم ما هم نیست |

ملک را خوش آمد صرّه ای هزار دینار از روزن برونداشت که دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعیف او رقّت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد.

درویش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قرار بر کف آزادگان نگیرد مال |  | نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال |

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند به هم بر آمد و روی از و در هم کشید و زینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خُبرت که از حِدّت و سَورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان به معظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حرامش بود نعمت پادشاه |  | که هنگام فرصت ندارد نگاه |
| مجال سخن تا نبینی ز پیش |  | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش |

گفت این گدای شوخ مبذّر را که چندان نعمت به چندین مدّت برانداخت برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد |  | زود بینی کش به شب روغن نباشددر چراغ |

یکی از وزرای ناصح گفت: ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف به تفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند امّا آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را به لطف اومیدوار گردانیدن و باز به نومیدی خسته کرد

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کس نبیند که تشنگان حجاز |  | به سر آب شور گرد آیند |
| هر کجا چشمه ای بود شیرین |  | مردم و مرغ و مور گرد آیند |

## حکایت ۱۴

یکی از شاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند.چو دارند

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گنج از سپاهی دریغ |  | دریغ آیدش دست بردن به تیغ |

یکی را از آنان که غدر کردند با من دَمِ دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم بر گردد و حقوق نعمت سال‌ها در نوردد گفت ار به کرم معذور داری شاید که اسبم درین واقعه پی جو بود و نمد زین به گرو و سلطان که به زر بر سپاهی بخیلی کند با او به جان جوان مردی نتوان کرد.زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اذا شبعَ الکمیُّ یَصولُ بَطشاً |  | وَ خاوی البطنِ یَبْطِشُ بِالفَرارِ |

## حکایت ۱۵

یکی از وزرا معزول شد و به حلقه درویشان درآمد اثر برکت صحبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به نزد خردمندان بهتر که مشغولی.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنان که به کنج عافیت بنشستند |  | دندان سگ و دهان مردم بستند |
| کاغذ بدریدند و قلم بشکستند |  | وز دست زبان حرف گیران رستند |

ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی جز آن نیست که به چنین کارها تن ندهد.همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

سیه گوش را گفتند تورا ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش می‌خورم وز شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی می‌کنم گفتندش اکنون که به ظلّ حمایتش در آمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیک تر نیایی تا به حلقه خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر صد سال گبر آتش فروزد |  | اگر یک دم درو افتد بسوزد |

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی به سلامی برنجند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند و آورده‌اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار |  | بازی و ظرافت به ندیمان بگذار |

## حکایت ١٦

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده

و شد کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست |  | بس جان به لب آمد که برو کس نگریست |

باز از شماتت اعدا بر اندیشم که به طعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروّت حمل کنند و گویند

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مبین آن بی حمیّت را که هرگز |  | نخواهد دید روی نیکبختی |
| که آسانی گزیند خویشتن را |  | زن و فرزند بگذارد به سختی |

و در علم محاسبت چنان که معلومست چیزی دانم و گر به جاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کس نیاید به خانه درویش |  | که خراج زمین و باغ بده |
| یا به تشویش و غصه راضی باش |  | یا جگر بند پیش زاغ بنه |

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| راستی موجب رضای خداست |  | کس ندیدم که گم شد از ره راست |

و حکما گویند چار کس از چار کس به جان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آن را که حساب پاک است از محاسب چه باک است.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی |  | که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ |
| تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک |  | زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ |

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال توست که دیدندش گریزان و بی خویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافت است گفتا شنیده‌ام که شتر را به سخره می‌گیرند

گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و تورا بدو چه مشابهت؟ گفت خاموش که اگر حسودان به غرض گویند شترست و گرفتار آیم که را غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود تورا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت امّا متعنتان در کمین اند و مدّعیان گوشه نشین اگر آن چه حسن سیرت تُست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به دریا در منافع بی شمار است |  | و گر خواهی سلامت بر کنار است |

رفیق این سخن بشنید و به هم بر آمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخن‌های رنجش آمیز گفتن گرفت یکی چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان به زندان به کار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوست مشمار آن که در نعمت زند |  | لاف یاری و برادر خواندگی |
| دوست آن دانم که گیرد دست دوست |  | در پریشان حالی و درماندگی |

دیدم که متغیّر می‌شود و نصیحت به غرض می‌شنود به نزدیک صاحب دیوان رفتم به سابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا به کاری مختصرش نصب کردند چندی برین بر آمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش از آن در گذشت و به مرتبتی والاتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسید و مقرّب حضرت و مشارٌ الیه و معتمدٌ علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار |  | که آب چشمه حیوان درون تاریکی است |
| الا لا یجأرَنَّ اخو البلیّة |  | فللرّحمنِ الطافٌ خَفیّه |
| منشین ترش از گردش ایام که صبر |  | تلخ است و لیکن بر شیرین دارد |

در آن قربت مرا با طایفه ای یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالت است گفت آن چنان که تو گفتی طایفه ای حسد بردند و به خیانتم منسوب کردند و ملک دام مُلکُه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نبینی که پیش خداوند جاه |  | نیایش کنان دست بر برنهند |
| اگر روزگارش در آرد ز پای |  | همه عالمش پای بر سر نهند |

فی الجمله به انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار |  | یا موج روزی افکندش مرده بر کنار |

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن به دین کلمه اختصار کردیم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ندانستی که بینی بند بر پای |  | چو در گوشت نیامد پند مردم |
| دگر ره چون نداری طاقت نیش |  | مکن انگشت در سوراخ گژدم |

## حکایت ١٧

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان به صلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنّی بلیغ و ادراری معین کرده تا یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظنّ آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا به طریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در میر و وزیر و سلطان را |  | بی وسیلت مگرد پیرامن |
| سگ و دربان چو یافتند غریب |  | این گریبانش گیرد آن دامن |

چندان که مقرّبان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و به اکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما به تواضع فروتر نشستم گفتم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بگذار که بنده کمینم |  | تا در صف بندگان نشینم |

آن بزرگ مرد گفت: الله الله چه جای این سخن است

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر بر سر و چشم ما نشینی |  | بارت بکشم که نازنینی |

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلّت یاران در میان آمد و گفتم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه جرم دید خداوند سابق الانعام |  | که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد |
| خدای راست مسلم بزرگواری و حکم |  | که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد |

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و موونت ایام تعطیل وفا کنند ، شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید |  | روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ |
| تورا تحمل امثال ما بباید کرد |  | که هیچ کس نزند بر درخت بی بر، سنگ |

## حکایت ١٨

ملک زاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ برسپاه و رعیت بریخت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نیاساید مشام از طبله عود |  | بر آتش نه که چون عنبر ببوید |
| بزرگی بایدت بخشندگی کن |  | که دانه تا نیفشانی نروید |

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را به سعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس، نباید که وقت حاجت فرومانی.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر گنجی کنی بر عامیان بخش |  | رسد هر کدخدایی را به رنجی |
| چرا نستانی از هر یک جوی سیم |  | که گرد آید ترا هر وقت گنجی |

ملک روی از این سخن به هم آورد و مرو را زجر فرمود و گفت : مرا خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا به خورم و ببخشم نه پاسبان که نگاه دارم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت |  | نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت |

## حکایت ١٩

آورده‌اند که نوشین روان عادل را در شکار گاهی صید کباب کردند و نمک نبود غلامی به روستا رفت تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اوّل اندکی بوده است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسید

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هاگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی |  | بر آورند غلامان او درخت از بیخ |
| به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد |  | زنند لشکریانش هزار مرغ بر سیخ |

## حکایت ٢٠

غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بی خبر از قول حکیمان که گفته‌اند هر که خدای را عزّوجلّ بیازارد تا دل خلقی به دست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آتش سوزان نکند با سپند |  | آنچه کند دود دل دردمند |

سر جمله حیوانات گویند که شیر است و اذلّ جانوران خر و به اتفاق خر بار بر به که شیر مردم در.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مسکین خر اگر چه بی تمیزست |  | جون بار همی ‌برد عزیزست |
| گاوان و خران بار بردار |  | به ز آدمیان مردم آزار |

باز آمدیم به حکایت وزیر غافل، ملک را ذمائم اخلاق او به قرائن معلوم شد در شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حاصل نشود رضای سلطان |  | تا خاطر بندگان نجویی |
| خواهی که خدای بر تو بخشد |  | با خلق خدای کن نکویی |

آورده‌اند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه هر که قوّت بازوی منصبی دارد |  | به سلطنت بخورد مال مردمان به گزاف |
| توان به حلق فرو بردن استخوان درشت |  | ولی شکم به درد چون بگیرد اندر ناف |
| نماند ستمکار بد روزگار |  | بماند برو لعنت پایدار |

## حکایت ٢١

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی‌داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت. گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت: چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه همی‌کردم، اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ناسزایی را که بینی بخت یار |  | عاقلان تسلیم کردند اختیار |
| چون نداری ناخن درنده تیز |  | با ددان آن به که کم گیری ستیز |
| هر که با پولاد بازو پنجه کرد |  | ساعد مسکین خود را رنجه کرد |
| باش تا دستش ببندد روزگار |  | پس به کام دوستان مغزش بر آر |

## حکایت ٢٢

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی به چندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن

دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند، پدرش را و مادرش را بخواند و به نعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدن است؟ گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند وداد از پادشه خواهند اکنون پدر و مادر به علّت حطام دنیا مرا به خون در سپردند و قاضی به کشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی‌بیند، به جز خدای عزّوجل پناهی نمی‌بینم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پیش که بر آورم ز دستت فریاد |  | هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد |

سلطان را دل از این سخن به هم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی ترست از خون بی گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همچنان در فکر آن بیتم که گفت |  | پیل بانی بر لب دریای نیل |
| زیر پایت گر بدانی حال مور |  | همچو حال توست زیر پای پیل |

## حکایت ٢٣

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند، وزیر را با وی غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند. بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست |  | بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست |

اما به موجب آن که پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت به خون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آن گه به قصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا به حق کشته باشی ملک را خنده گرفت، وزیر را گفت چه مصلحت می‌بینی؟ گفت ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند .گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته‌اند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو کردی با کلوخ انداز پیکار |  | سر خود را به نادانی شکستی |
| چو تیر انداختی بر روی دشمن |  | چنین دان کاندر آماجش نشستی |

## حکایت ٢٤

ملک زوزن را خواجه ای بود کریم النفس نیک محضر که همگان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی،

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که تورا |  | در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن |
| سخن آخر به دهان می‌گذرد موذی را |  | سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن |

آن چه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی به در آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده‌اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزّتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه به جانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمام تر سعی کرده شود و اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر.

خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنان که مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسله دارد ملک به هم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که:

حسن ظنّ بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست به حکم آن که پرورده نعمت این خاندان است و به اندک مایه تغیر با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد چنان که گفته‌اند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن را که به جای توست هر دم کرمی |  | عذرش بنه ار کند به عمری ستمی |

ملک را سیرت حق شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم تورا بی جرم و خطا آزردن گفت یا خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطا نمی‌بیند تقدیر خداوند تعالی بود که مرین بنده را مکروهی برسد پس به دست تو اولی تر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته‌اند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر گزندت رسد ز خلق مرنج |  | که نه راحت رسد ز خلق نه رنج |
| از خدا دان خلاف دشمن و دوست |  | کین دل هر دو در تصرف اوست |
| گر چه تیر از کمان همی‌گذرد |  | از کمان دار بیند اهل خرد |

## حکایت ٢٥

یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی ‌گفت مرسوم فلان را چندان که هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون. صاحب دلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش بر آمد، پرسیدندش چه دیدی ؟گفت مراتب بندگان به درگاه خداوند تعالی همین مثال دارد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دو بامداد اگر آید کسی به خدمت شاه |  | سیم هر آینه در وی به لطف کند نگاه |
| مهتری در قبول فرمان است |  | ترک فرمان دلیل حرمان است |
| هرکه سیمای راستان دارد |  | سر خدمت بر آستان دارد |

## حکایت ٢٦

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح، صاحب دلی برو گذر کرد و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ماری که تو هرکرا ببینی بزنی |  | یا بوم که کجت نشینی نکنی |
| زورت ار پیش می ‌رود با ما |  | با خداوند غیب دان نرود |
| زورمندی مکن بر اهل زمین |  | تا دعایی بر آسمان برود |

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت در هم کشید و برو التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت وز بستر نرمش به خاکستر گرم نشاند.

اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی‌گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد؟ گفت: از دل درویشان.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حذر کن ز درد درون های ریش |  | که ریش درون عاقبت سر کند |
| به هم بر مکن تا توانی دلی |  | که آهی جهانی به هم برکند |

وبر تاج کیخسرو نبشته بود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه سال‌های فراوان و عمر‌های دراز |  | که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت |
| چنانکه دست به دست ملک آمد است به ما |  | به دست های دگر همچنان بخواهد رفت |

## حکایت ٢٧

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود، سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز به نوعی از آن کشتی گرفتی.

مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی. فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا به حدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت و گرنه به قوت ازو کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم ملک را این سخن دشخوار آمد فرمود تا مصارعت کنند.

مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد به صدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان به قوت ازو برتر است، بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او در آویخت پسر دفع آن ندانست به هم بر آمد، استاد به دو دست از زمینش بالای سر برد و فروکوفت. غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و به سر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین به زور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همی‌داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد.

گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته‌اند دوست را جندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند، نشنیده‌ای که چه گفت آن که از پرورده خویش جفا دید؟

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یا وفا خود نبود در عالم |  | یا مگر کس در این زمانه نکرد |
| کس نیاموخت علم تیر از من |  | که مرا عاقبت نشانه نکرد |

## حکایت ۲۸

درویشی مجرد به گوشه ای نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آن جا که فراغ ملک قناعت است سر نیاورد و التفات نکرد.

سلطان از آن جا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال حیوان اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوان مرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیاوردی؟ گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پادشه پاسبان درویش است |  | گرچه رامش به فرّ دولت اوست |
| گوسپند از برای چوپان نیست |  | بلکه چوپان برای خدمت اوست |
| یکی امروز کامران بینی |  | دیگری را دل از مجاهده ریش |
| روزکی چند باش تا بخورد |  | خاک مغز سر خیال اندیش |
| فرق شاهی و بندگی برخاست |  | چون قضای نبشته آمد پیش |

ملک را گفت درویش استوار آمد گفت : از من تمنا بکن. گفت آن همی‌خواهم که دگر باره زحمت من ندهی، گفت: مرا پندی بده، گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دریاب کنون که نعمتت هست به دست |  | کین دولت و ملک مى رود دست به دست |

## حکایت ۲۹

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنّون بگریست و گفت اگر من خدای را عزّوجلّ چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدّیقان بودمی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرنه امید و بیم راحت و رنج |  | پای درویش بر فلک بودی |
| ور وزیر ازخدا بترسیدی |  | همچنان کز ملک، ملک بودی |

## حکایت ۳۰

پادشاهی به کشتن بیگناهی فرمان داد، گفت: ای ملک به موجب خشمی که تورا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من به یک نفس به سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوران بقا چو باد صحرا بگذشت |  | تلخی و خوشی و زشت وزیبا بگذشت |
| پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد |  | در گردن او بماند و بر ما بگذشت |

ملک را نصیحت او سود مند آمد و از سر خون او برخاست.

## حکایت ۳۱

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی‌کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رای همی ‌زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را جه مزیّت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت به موجب آن که انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی تر است تا اگر خلاف صواب آید، به علت متابعت از معاتبت ایمن باشم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خلاف رای سلطان رای جستن |  | به خون خویش باشد دست شستن |
| اگر خود روز را گوید شبست این |  | بباید گفتن آنک ماه و پروین |

## حکایت ۳۲

شیّادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز به شهری در آمد که از حج همی‌آیم و قصیده ای پیش ملک برد که من گفته‌ام.

نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم.

معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه صورت بندد و شعرش را به دیوان انوری دریافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت.

گفت ای خداوند روی زمین یک سخن دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غریبی گرت ماست پیش آورد |  | دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ |
| اگر راست میخواهی از من شنو |  | جهان دیده بسیار گوید دروغ |

ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن تا عمر او بوده باشد نگفته است. فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و به خوشی برود.

## حکایت ۳۳

یکی از وزرا به زیر دستان رحم کردی و صلاح ایشان را به خیر توسط نمودی اتفاقاً به خطاب ملک گرفتار آمد همگان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند وبزرگان شکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر عتاب او در گذشت صاحب دلی برین اطلاع یافت و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا دل دوستان به دست آری |  | بوستان پدر فروخته به |
| پختن دیک نیک خواهان را |  | هر چه رخت سراست سوخته به |
| بابد اندیش هم نکویی کن |  | دهن سگ به لقمه دوخته به |

## حکایت ۳۴

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهگ زاده مرا دشنام مادر داد.

هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشاره به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره و نفی، هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندان که انتقام از حد درگذرد آن گاه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قِبل خصم دمان پیکار جوید.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه مرد است آن به نزدیک خردمند |  | که با پیل دمان پیکار جوید |
| بلی مرد آنکس است از روی تحقیق |  | که چون خشم آیدش باطل نگوید |

## حکایت ۳۵

با طایفه بزرگان به کشتی در نشسته بودم زورقی در پی ما غرقه شد دو برادر بگردابی در افتادند. یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کرد و در آن دگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آن چه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم، مرا بر شتری نشانده و ز دست آن دگر تازیانه ای خورده‌ام در طفلی.

گفتم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا توانی درون کس متراش |  | کندر این راه خارها باشد |
| کار درویش مستمند بر آر |  | که تورا نیز کارها باشد |

## حکایت ۳۶

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به زور بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلّت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرّین به خدمت بستن.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به دست آهن تفته کردن خمیر |  | به از دست بر سینه پیش امیر |
| عمر گرانمایه در این صرف شد |  | تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا |
| ای شکم خیره به نانی بساز |  | تا نکنی پشت به خدمت دو تا |

## حکایت ۳۷

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن تورا خدای عزّوجل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست |  | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست |

## حکایت ٣٨

گروهی حکما به حضرت کسری در به مصلحتی سخن همی‌گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش.

گفتندش چرا با ما در این بحث سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو کارى بى فضول من بر آید |  | مرا در وى سخن گفتن نشاید |
| و گر بینم که نابینا و چاه است |  | اگر خاموش بنشینم گناه است |

## حکایت ۳۹

هارون الرشید را چون ملک دیار مصر مسلم شد گفت به خلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر به خسیس ترین بندگان.

سیاهی داشت نام او خصیب در غایت جهل. مُلک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا به جایی بود که طایفه ای حرّاث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمدو تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگردانش به روزی در فزودی |  | زنادان تنگ روزی تر نبودی |
| به نادانان چنان روزی رساند |  | که دانا اندر آن عاجز بماند |
| اوفتاده است در جهان بسیار |  | بی تمیز ارجمند و عاقل خوار |
| کیمیاگر به غصه مرده و رنج |  | ابله اندر خرابه یافته گنج |

## حکایت ۴۰

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مرو را به سیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی در گذشته بود و زیرینش به گریبان فرو هشته. هیکلی که صخرالجن از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو گویی تاقیامت زشت رویی |  | برو ختم است و بر یوسف نکویی |

چنان که ظریفان گفته‌اند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شخصی نه چنان کریه منظر |  | کز زشتی او خبر توان داد |
| آنگه بغلی نعوذ بالله |  | مردار به آفتاب مرداد |

آورده‌اند که سیه را در آن مدت، نفس طالب بود و شهوت غالب؛ مـِهرش بجنبید و مـُهرش برداشت. بامدادان که مَلِک کنیزک را جست و نیافت، حکایت بگفتند.

خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق به قعر خندق دراندازند. یکی از وزرای نیک‌ محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت:

سیاه بی‌چاره را درین خطایی نیست که سایر بنده‌گان و خدمت‌کاران به نوازش خداوندی متعودند. گفت: اگر در مفاوضه‌ی او شبی تاخیر کردی، چه شدی؟

که من او را افزون از قیمت کنیزک دل‌ داری کردمی. گفت: ای خداوند روی زمین! نشنیده‌ای؟:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تشنه ‌ی سوخته در چشمه‌ی روشن چو رسید |  | تو مپندار که از پیل دمان اندیشد |
| ملحد گرسنه در خانه‌ی خالى برخوان |  | عقل باور نکند کز رمضان اندیشد |

مَلِک را این لطیفه پسند آمد و گفت: اکنون سیاه تو را بخشیدم؛ کنیزک را چه کنم؟ گفت: کنیزک، سیاه را بخش که نیم ‌خورده‌ی او، هم او را شاید.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرگز آن را به دوستى مپسند |  | که رود جاى ناپسندیده |
| تشنه را دل نخواهد آب زلال |  | نیم خورده دهان گندیده |

## حکایت ۴۱

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بوده است ایشان را چنین فتحی میسر نشده گفتا به عون خدای عزّوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بزرگش نخوانند اهل خرد |  | که نام بزرگان به زشتى برد |

# باب دوم در اخلاق درویشان

## حکایت ١

یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی به طعنه سخن‌ها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که را جامه پارسا بینی |  | پارسا دان و نیکمرد انگار |
| ور ندانی که در نهانش چیست |  | محتسب را درون خانه چه کار |

## حکایت ۲

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی‌مالید و می‌گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید!

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عذر تقصیر خدمت آوردم |  | که ندارم به طاعت استظهار |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عاصیان از گناه توبه کنند |  | عارفان از عبادت استغفار |

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و به دریوزه آمده ام نه به تجارت

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| .بر در کعبه سائلی دیدم |  | که همی گفت و می گرستی خوش |
| می‌نگویم که طاعتم بپذیر |  | قلم عفو بر گناهم کش |

## حکایت ۳

عبد القادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی ‌گفت ای خداوند ببخشای و گر هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشومروی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر خاک عجز می گویم |  | هر سحرگه که باد می آید |
| ای که هرگز فرامشت نکنم |  | هیچت از بنده یاد می‌آید |

## حکایت ۴

دزدی به خانه پارسایی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شنیدم که مردان راه خدای |  | دل دشمنان را نکردند تنگ |
| تورا کی میسر شود این مقام |  | که با دوستانت خلافست و جنگ |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در برابر چو گوسپند سلیم |  | در قفا همچو گرگ مردم خوار |

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا ،نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت میرند

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد |  | بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد |

## حکایت ۵

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر ،

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اِنْ لمْ اَکُن راکِب‌المواشی |  | اَسعی لَکم حامِلَ‌الغواشی |

یک زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی به صورت درویشان برآمده

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد |  | چه دانند مردم که در خانه کیست |

نویسنده داند که در نامه چیست و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و به یاری قبولش کردند

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صورت حال عارفان دلق است |  | این قدر بس چو روی در خلق است |
| در عمل کوش و هرچه خواهی پوش |  | تاج بر سر نه و عَلَم بر دوش |
| ترک دنیا و شهوت است و هوس |  | پارسایی، نه ترک جامه و بس |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در قژاکند مرد باید بود |  | بر مخنث سلاح جنگ چه سود |

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه به پای حصار خفته که دزد بی توفیق ابریق ابریق رفیق برداشت که به طهارت می‌رود و به غارت میرفت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پارسا بین که خرقه در بر کرد |  | جامه کعبه را جل خر کرد |

چندانکه از نظر درویشان غایب شد به برجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را به قلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو از قومی یکی بی دانشی کرد |  | نه کِه رامنزلت ماند نه مِه را |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شنیدستی که گاوی در علفخوار |  | بیالاید همه گاوان ده را |

گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از برکت درویشان محروم نماندم ، گرچه به صورت از صحبت وحید افتادم . بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به یک ناتراشیده در مجلسی |  | برنجد دل هوشمندان بسی |
| اگر برکه‌ای پر کند از گلاب |  | سگی در وی افتد کند منجلاب |

## حکایت ۶

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظنّ صلاحیت در حق او زیادت کنند

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی |  | کین ره که تو میروی به ترکستان است |

چون به مقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت. گفت: ای پدر مگر در مجلس سلطان طعام نخوردی ؟

گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید، گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید،

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای هنرها گرفته برکف دست |  | عیبها برگرفته زیر بغل |
| تاچه خواهی خریدن ای مغرور |  | روز درماندگی به سیم دغل |

## حکایت ۷

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه ای گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه ای بگزارد چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نبیند مدعى جز خویشتن را |  | که دارد پرده پندار در پیش |
| گرت چشم خدا بینى ببخشند |  | نبینى هیچ کس عاجزتر از خویش |

## حکایت ۸

یکی را از بزرگان به محفلی اندر همی‌ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌کردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شخصم به چشم عالمیان خوب منظر است |  | وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش |
| طاوس را به نقش و نگاری که هست خلق |  | تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش |

## حکایت ۹

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور به جامع دمشق در آمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی‌ساخت پایش بلغزید و به حوض در افتاد و به مشقت از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن است؟

گفت آن چیست گفت: یاد دارم که شیخ به روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که در این قامتی آب از هلاک چیزی نماند. شیخ اندرین فکرت فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده ای که خواجه عالمعليه‌السلام گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لی مَعَ اللهِ وَقتٌ لا یَسَعنی فیه |  | مَلَکٌ مقربٌ و لا نَبیٌ مُرسَل |

و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود به جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بَیْن التجلّی وَ الاِستتار می ‌نماید و می ‌رباید.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی |  | بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی |
| اشاهِدُ مَنْ اَهوی بِغَیْر وَسیلة |  | فَیَلْحَقُنی شَأنٌ اَضلُّ طَریقا |
| یؤجِجُ ناراً ثمّ یطفی برشة |  | لِذالک ترانی محرقاً و غریقاً |
| یکی پرسید از آن گم کرده فرزند |  | که ای روشن گهر پیر خردمند |
| ز مصرش بوی پیراهن شنیدی |  | چرا در چاه کنعانش ندیدی؟ |
| بگفت احوال ما برق جهان است |  | دمی پیدا و دیگر دم نهان است |
| گهی بر طارم اعلی نشینیم |  | گهی بر پشت پای خود نبینیم |
| اگر درویش در حالی بماندی |  | سر دست از دو عالم برفشاندی |

## حکایت ١٠

در جامع بعلبک وقتی کلمه ای همی‌گفتم به طریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معانی این آیت که:

و نَحن اَقرَبُ الیه مِنْ حَبل الورید

سخن به جایی رسانیده که گفتم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوست نزدیکتر از من به من است |  | وین عجب تر که من از وی دورم |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه کنم با که توان گفت که او |  | در کنار من و من مهجورم من |

از شرابه این سخن مست و فضاله قدح در دست که رونده ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد و نعره ای زد که دیگران به موافقت او در خروش امدند و خامان مجلس به جوش گفتم ای سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فهم سخن چون نکند مستمع |  | قوت طبع از متکلم مجوی |
| فسحت میدان ارادت بیار |  | تا بزند مرد سخنگوی گوی |

## حکایت ١١

شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار!

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پای مسکین پیاده چند رود |  | کز تحمل ستوه شد بُختی |
| تا شود جسم فربهی لاغر |  | لاغری مرده باشد از سختی |

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوشست زیر مغیلان به ره بادیه خفت |  | شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت |

## حکایت ١٢

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی‌شد مدت‌ها در آن رنجور بود و شکر خدای عزّوجل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه می‌گویی گفت شکر آن که به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر مرا زار به کشتن دهد آن یار عزیز |  | تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد |
| گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد |  | کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد |

## حکایت ١٣

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش به در کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا به شفاعت تو حدّ شرع فرو نگذارم

گفت آنچه فرمودی راست گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید

هر چه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم دست از و بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الاّ از خانه چنین یاری گفت

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای خداوند نشنیده ای که گویند |  | خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب |
| چون به سختی در بمانی تن به عجز اندر مده |  | دشمنان راپوست برکن دوستان را پوستین |

## حکایت ١٤

پادشاهی پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی وقتی که خدا را فراموش می‌کنم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر سو دود آن کس ز بر خویش براند |  | وآن را که بخواند به در کس ندواند |

## حکایت ١٥

یکی از جمله صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن که مردم به خلاف این معتقد بودند. ندا آمد که این پادشه به ارادت درویشان به بهشت اندرست و این پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلقت به چه کار آید و مسحی و مرقع |  | خود را ز عمل‌های نکوهیده بری دار |
| حاجت به کلاه بر کی داشتنت نیست |  | درویش صفت باش و کلاه تتری دار |

## حکایت ١٦

پیاده ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه به در آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت و خرامان همی‌رفت و می‌گفت

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه به استر بر سوارم |  | نه چه اشتر زیر بارم |
| نه خداوند رعیت |  | نه غلام شهریارم |
| غم موجود و پریشانی معدوم ندارم |  | نفسی می‌زنم آسوده و عمری به سر آرم |

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا می ‌روی برگرد که به سختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون به نخله محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش به بالینش فراز آمد و گفت ما به سختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شخصی همه شب بر سر بیمار گریست |  | چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست |
| ای بسا اسب تیز رو که بماند |  | که خر لنگ جان به منزل برد |
| بس که در خاک تندرستان را |  | دفن کردیم و زخم خورده نمرد |

## حکایت ١٧

عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن که چون پسته دیدمش همه مغز |  | پوست بر پوست بود همچو پیاز |
| پارسایان روی در مخلوق |  | پشت بر قبله می‌کنند نماز |
| چون بنده خدای خویش خواند |  | باید که به جز خدا نداند |

## حکایت ١٨

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو پیروز شد دزد تیره روان |  | چه غم دارد از گریه کاروان |

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه ای گویی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود.

گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آهنی را که موریانه بخورد |  | نتوان برد از و به صیقل زنگ |
| با سیه دل چه سود گفتن وعظ |  | نرود میخ آهنین در سنگ |

همانا که جرم از طرف ماست.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به روزگار سلامت شکستگان دریاب |  | که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند |
| چو سائل از تو به زاری طلب کند چیزی |  | بده وگرنه ستمگر به زور بستاند |

## حکایت ١٩

چندان که مرا شیخ اجلّ ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار به خلاف رای مربّی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را |  | محتسب گر می‌خورد معذور دارد مست را |

ناخوش تر از آوازه مرگ پدر آوازشگاهی انگشت حریفان از و در گوش و گهی بر لب که خاموش.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نُهاجُ اِلی صوتِ الاَغانی لطیبها |  | و انتَ مُغنٍّ اِنْ سَکتَّ نطیبُ |
| نبیند کسی در سماعت خوشی |  | مگر وقت رفتن که دم در کشی |
| چون در آواز آمد آن بربط سرای |  | کد خدا را گفتم از بهر خدای |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زیبقم در گوش کن تا نشنوم |  | یا درم بگشای تا بیرون روم |

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی به چند مجاهده بروز آوردم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مؤذن بانگ بی هنگام برداشت |  | نمی‌داند که چند از شب گذشته است |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درازیّ شب از مژگان من پرس |  | که یک دم خواب در چشمم |

نگشته است بامدادان به حکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنّی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حقّ او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل حمل کردند یکی زان میان زبان تعرّض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ به چنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی ‌بر کف نبوده است و قراضه ای در دف

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مطربی دور ازین خجسته سرای |  | کس دو بارش ندیده در یک جای |
| راست چون بانگش از دهن برخاست |  | خلق را موی بر بدن برخاست |
| مرغ ایوان ز هول او پرید |  | مغز ما برد و حلق خود درید |

گفتم زبان تعرض مصلحت آن است که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرّب کنم و بر مطایبتی که کردم استغفار گویم .

گفتم بلی به علت آن که شیخ اجلم بارها به ترک سماع فرموده است و موعظه بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا به دست این توبه کردم که بقیّت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین |  | گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد |
| ور پرده عشاق و خراسان و حجازست |  | از حنجره مطرب مکروه نزیبد |

## حکایت ٢٠

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نگویند از سر بازیچه حرفی |  | کزان پندی نگیرد صاحب هوش |
| و گر صد باب حکمت پیش نادان |  | بخواند آیدش بازیچه در گوش |

## حکایت ٢١

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی صاحب دلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضل تر بودی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اندرون از طعام خالی دار |  | تا درو نور معرفت بینی |
| تهی از حکمتی به علت آن |  | که پری از طعام تا بینی |

## حکایت ٢٢

بخشایش الهی گم شده ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا به حلقه اهل تحقیق در آمد به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش به حمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعده اوّلست و زهد و طاعتش نامعوّل طاقت جور زبان‌ها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چند گویی که بد اندیش و حسود |  | عیب جویان من مسکینند |
| گه به خون ریختنم برخیزند |  | گه به بد خواستنم بنشینند |
| نیک باشی و بدت گوید خلق |  | به که بد باشی و نیکت بینند |

لیکن مرا که حسن ظن همگان در حق من به کمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اِنّی لَمُستَتِرٌ مِنْ عَینِ جیرانی |  | وَ الله یَعلمُ اِسراری و اِعلانی |
| در بسته به روی خود ز مردم |  | تا عیب نگسترند ما را |
| در بسته چه سود و عالم الغیب |  | دانای نهان و آشکارا |

## حکایت ٢٣

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان به فساد من گواهی داده است گفتا به صلاحش خجل کن

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو نیکو روش باش تا بدسگال |  | به نقص تو گفتن نیابد مجال |
| چو آهنگ بربط بود مستقیم |  | کی از دست مطرب خورد گوشمال |

## حکایت ٢٤

یکی را از مشایخ شام پرسیدند از حقیقت تصوف گفت پیش ازین طایفه ای در جهان بودند به صورت پریشان و به معنی جمع اکنون جماعتی هستند به صورت جمع و به معنا پریشان

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو هر ساعت از تو به جایی رود دل |  | به تنهایی اندر صفایی نبینی |
| ورت جاه و مالست و زرع و تجارت |  | چو دل با خدایست خلوت نشینی |

## حکایت ٢٥

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه ای خفته شوریده ای که دران سفر همراه ما بود نعره ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکاندر آب و بهایم از بیشه. اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوش مرغی به صبح می‌نالید |  | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش |
| یکی از دوستان مخلص را |  | مگر آواز من رسید به گوش |
| گفت باور نداشتم که ترا |  | بانگ مرغی چنین کند مدهوش |
| گفتم این شرط آدمیت نیست |  | مرغ تسبیح گوی و ما خاموش |

## حکایت ٢٦

وقتی در سفر حجاز طایفه ای جوانان صاحب دل هم دم من بودند و هم قدم وقت‌ها زمزمه ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان تا برسیدیم به خیل بنی هلال کودکی سیاه از حیّ عرب به در آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت. گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد ترا همچنان تفاوت نمی‌کند

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری |  | تو خود چه آدمیی کز عشق بی خبری |
| اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب |  | گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری |
| وَ عِندَ هُبوبِ النّاشراتِ عَلَی الحِمی |  | تَمیلُ غُصونُ البانِ لا الحَجَرُ الصَّلدُ |
| به ذکرش هر چه بینی در خروش است |  | دلی داند درین معنی که گوش است |
| نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست |  | که هر خاری به تسبیحش زبانیست |

## حکایت ٢٧

یکی را از ملوک مدّت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که در آمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک به جای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدّتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف به منازعت خاستن گرفتند و به مقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت به هم بر آمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او رفت.

درویش ازین واقعه خسته خاطر همی‌بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری باز آمدو در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عزّوجل که گلت از خار بر آمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده |  | درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده |

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و امروز تشویش جهانی اگر دنیانباشد دردمندیم |  | وگر باشد به مهرش پای بندیم |
| حجابی زین درون آشوب تر نیست |  | که رنج خاطرست ار هست و گر نیست |
| مطلب گر توانگری خواهی |  | جز قناعت که دولت ایست هنی |
| گر غنی زر به دامن افشاند |  | تا نظر در ثواب او نکنی |
| کز بزرگان شنیده ام بسیار |  | صبر درویش به که بذل غنی |
| اگر بریان کند بهرام گوری |  | نه چون پای ملخ باشد ز موری |

## حکایت ٢٨

ابوهریره رضی الله عنه هر روز به خدمت مصطفی آمدی گفت یا اباهریره زُرنی غِبّاً تَزْدَد حُباً هر روز میا تا محبت زیادت شود.

صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کس او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز می‌توان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به دیدار مردم شدن عیب نیست |  | ولیکن نه چندان که گویند بس |
| اگر خویشتن را ملامت کنی |  | ملامت نباید شنیدت ز کس |

## حکایت ٢٩

یکی را از برزگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و بی اختیار از او صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی به وجود من رسید شما هم به کرم معذور دارید.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شکم زندان بادست ای خردمند |  | ندارد هیچ عاقل باد در بند |
| چو باد اندر شکم پیچد فرو هل |  | که باد اندر شکم بارست بر دل |
| حریف ترشروی ناسازگار |  | چو خواهد شدن دست پیشش مدار |

## حکایت ٣٠

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه ای میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چه گویم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همی‌گریختم از مردمان به کوه و به دشت |  | که از خدای نبودم به آدمی پرداخت |
| قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت |  | که در طویله نامردمم بباید ساخت |
| پای در زنجیر پیش دوستان |  | به که با بیگانگان در بوستان |

بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود به حلب برد و دختری که داشت به نکاح من در آورد به کابین صد دینار. مدتی بر آمد بدخوی ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغّص داشتن

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زن بد در سرای مرد نکو |  | هم درین عالمست دوزخ او |
| زینهار از قرین بد زنهار |  | وَ قِنا رَبَنا عذابَ النّار |

باری زبان تعنّت دراز کرده همی‌گفت تو آن نیستی که پدر من تورا از فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز خرید وبه صد دینار به دست تو گرفتار کرد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شنیدم گوسپندی را بزرگی |  | رهانید از دهان و دست گرگی |
| شبانگه کارد در حلقش بمالید |  | روان گوسپند از وی بنالید |
| که از چنگال گرگم در ربودی |  | چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی |

## حکایت ٣١

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چگونه می‌گذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات.

ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند و بار عیال از دل او بر خیزد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای گرفتار پای بند عیال |  | دیگر آسودگی تو راست محال |
| غم فرزند و نان و جامه و قوت |  | بازت آرد ز سیر در ملکوت |
| همه روز اتفاق می‌سازم |  | که به شب با خدای پردازم |
| شب چو عقد نماز می‌بندم |  | چه خورد بامداد فرزندم |

## حکایت ٣٢

یکی از متعبّدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی به حکم زیارت به نزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی به شهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به دست دهد و دیگران هم به برکت انفاس شما مستفید گردند و به صلاح اعمال شما اقتدا کنند، زاهد را این سخن قبول نیامد و روی بر تافت.

یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست. آورده اند که عابد به شهر اندر آمد و بستان سرای خاص ملک را به دو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گل سرخش چو عارض خوبان |  | سنبلش همچو زلف محبوبان |
| همچنان از نهیب برد عجوز |  | شیر ناخورده طفل دایه هنوز |
| وَ اَفانینِ عَلیها جُلَّنار |  | عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الاَخْضَرِ نار |

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیش فرستاد

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از این مه پاره ای عابد فریبی |  | ملایک صورتی طاوس زیبی |
| که بعد از دیدنش صورت نبندد |  | وجود پارسایان را شکیبی |

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هَلکَ الناسُ حَولَهُ عطشاً |  | وَ هْوَ ساق یَری وَ لا یَسقی |
| دیده از دیدنش نگشتی سیر |  | همچنان کز فرات مستسقی |

عابد طعام‌های لذیذ خوردن گرفت و کسوت‌های لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتّع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش |  | مرغ زیرک به حقیقت منم امروزو تو دامی |

فی الجمله دولت وقت مجموع به روز زوال آمد و چنان که شاعر گوید

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که هست از فقیه و پیر و مرید |  | وز زبان آوران پاک نفس |
| چون به دنیای دون فرود اید |  | به عسل در بماند پای مگسبار |

دیگر ملک به دیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سپید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر به مروحه طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک به انجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست دارم در جهان کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد را. وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت یا خداوند شرط دوستی آن است که با هر دو طایفه نکویی کنی عالمان را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خاتون خوب صورت پاکیزه روی را |  | نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش |
| درویش نیک سیرت پاکیزه خوی را |  | نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش |
| تا مرا هست و دیگرم باید |  | گر نخوانند زاهدم شاید |

## حکایت ٣٣

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر این حالت به مراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش به وجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان. گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درم‌ها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندان که گردیدم نیافتم.

گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهار صد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست. ملک بخندید و ندیمان را گفت چندان که مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار مرین شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق به جانب اوست

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زاهد که درم گرفت و دینار |  | زاهدتر از او یکی به دست آر |

## حکایت ٣٤

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلالست و اگر جمع از بهر نان می‌نشیند حرام

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نان از برای کنج عبادت گرفته اند |  | صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان |

درویشی به مقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی‌گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان به طریق ظرافت گفت تورا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام به یک بیت از من قناعت کنید همگان به رغبت گفتند بگوی گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من گرسنه در برابرم سفره نان |  | همچون عزبم بر در حمام |

زنان یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند درویش سر بر آورد و گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کوفته بر سفره من گو مباش |  | گرسنه را نان تهی کوفته است |

## حکایت ٣٥

مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم از بس که به زیارت من همی‌آیند و اوقات مرا از تردّد ایشان تشویش می‌باشد گفت هر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود |  | کافر از بیم توقع برود تا در چین |

## حکایت ٣٦

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند به حکم آن که نمی‌بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ترک دنیا به مردم آموزند |  | خویشتن سیم و غلّه اندوزند |
| عالمی را که گفت باشد و بس |  | هر چه گوید نگیرد اندر کس |
| عالم آن کس بود که بد نکند |  | نه بگوید به خلق و خود نکند |

(اتَأمُرونَ الناسَ بِالبِرِّ وَ تَنْسَونَ اَنفُسَکُم)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عالم که کامرانی و تن پروری کند |  | او خویشتن گمست که را رهبری کند |

پدر گفت ای پسر به مجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و می‌گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارجه بشنید و گفت تو که چراغ نبینی به چراغ چه بینی. همچنین مجلس وعظ چو کلبه بزّازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت عالم به گوش جان بشنو |  | ور نماند بگفتنش کردار |
| باطلست آن چه مدّعی گوید |  | خفته را خفته کی کند بیدار |
| مرد باید که گیرد اندر گوش |  | ور نوشته است پند بر دیوار |
| صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه |  | بشکست عهد صحبت اهل طریق را |
| گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود |  | تا اختیار کردی از آن این فریق را |
| گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج |  | وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را |

## حکایت ٣٧

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اذا رأیت اثیما کُن ساتِراً و حلیماً |  | یا من تُقَبِّح امری لِمَ لا تَمُر کریما |
| اگر من ناجوانمردم به کردار |  | تو بر من چون جوانمردان گذر کن |
| دریای فراوان نشود تیره به سنگ |  | عارف که برنجد تنک آب است هنوز |
| ای برادر چو خاک خواهی شد |  | خاک شو پیش از آن که خاک شوی |

## حکایت ٣٨

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این حکایت شنو که در بغداد |  | رایت و پرده را خلاف افتاد |
| من و تو هر دو خواجه تا شانیم |  | بنده بارگاه سلطانیم |
| تو نه رنج آزموده‌های نه حصار |  | نه بیابان و باد و گرد و غبار |
| تو بر بندگان مه رویی |  | با غلامان یاسمن بویی |
| گفت من سر بر آستان دارم |  | نه چو تو سر بر آسمان دارم |

## حکایت ٣٩

یکی از صاحبدلان زور آزمایی را دید به هم بر آمده و کف بر دماغ انداخته گفت این را چه حالت است گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار |  | عاجز نفس فرومایه، چه مردی، چه زنی |
| گرت از دست بر اید دهنی شیرین کن |  | مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی |
| بنی آدم سرشت از خاک دارد |  | اگر خاکی نباشد آدمی نیست |
| اگر خود برکند پیشانی پیل |  | نه مردست آن که در وی مردمی نیست |
| بنی آدم سرشت از خاک دارند |  | اگر خاکی نباشد، آدمی نیست |

## حکایت ٤٠

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آن که مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدّم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویشست نه برادر و نه خویشست

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همراه اگر شتاب کند همره تو نیست |  | دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست |
| چون نبود خویش را دیانت و تقوی |  | قطع رحم بهتر از مودت قربی |

یاد دارم که مدّعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و به مودت ذی القربی فرموده و این چه تو گفتی مناقض آن است گفتم غلط کردی که موافق قرآن است

(و اِن جاهَداکَ عَلی اَن تُشْرِکَ بی ما لَیْسَ لَکَ به عِلمٌ فلا تَطِعْهما )

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هزار خویش که بیگانه از خدا باشد |  | فدای یک تن ِ بیگانه ، کاشنا باشد |

## حکایت ٤١

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پیرمردی لطیف در بغداد |  | دخترک را به کفشدوزی داد |
| مردک سنگدل چنان بگزید |  | لب دختر که خون از او بچکید |
| بامدادان پدر چنان دیدش |  | پیش داماد رفت و پرسیدش |
| کای فرومایه این چه دندان است |  | چند خایی لبش نه انبان است |
| به مزاحمت نگفتم این گفتار |  | هزل بگذار و جِد از او بردار |
| خوی بد در طبیعتی که نشست |  | ندهد جز به وقت مرگ از دست |

## حکایت ٤٢

آورده اند که فقیهی دختری داشت به غایت زشت به جای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمینمود

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زشت باشد دیبقى و دیبا |  | که بود بر عروس نازیبا |

فی الجمله به حکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند. آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سر ندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی‌کرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد شوی زن زشت روی، نابینا به.

## حکایت ٤٣

پادشاهی به دیده استحقار در طایفه درویشان نظر کرد یکی زان میان به فراست به جای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا به جیش از تو کمتریم و به عیش خوشتر و به مرگ برابر و به قیامت بهتر

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر کشور گشای کامران است |  | و گر درویش حاجتمند نان است |
| در آن ساعت که خواهند این و آن مرد |  | نخواهند از جهان بیش از کفن برد |
| چو رخت از مملکت بربست خواهی |  | گدائی بهتر است از پادشاهی |

ظاهر درویش جامه ی ژنده است و موی سترده وحقیقت آن دل زنده و نفس مرده

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی |  | وگر خلاف کنندش به جنگ بر خیزد |
| اگر زکوه غلطد آسیا سنگی |  | نه عارف است که از راه سنگ |

برخیزدطریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل.

هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست به حقیقت درویشست و گر در قباست

اما هرزه گردی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها به شب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و گر در عباست

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پرده هفت رنگ در مگذار |  | تو که در خانه بوریا داری |

## حکایت ٤٤

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیدم گل تازه چند دسته |  | بر گنبدی از گیاه رسته |
| گفتم چه بود گیاه ناچیز |  | تا در صف گل نشیند او نیز |
| بگریست گیاه و گفت خاموش |  | صحبت نکند کرم فراموش |
| گر نیست جمال و رنگ و بویم |  | آخر نه گیاه باغ اویم |
| من بنده حضرت کریمم |  | پرورده نعمت قدیمم |
| گر بی هنرم و گر هنرمند |  | لطف است امیدم از خداوند |
| با آن که بضاعتی ندارم |  | سر مایه طاعتی ندارم |
| او چاره کار بنده داند |  | چون هیچ وسیلتش نماند |
| رسمست که مالکان تحریر |  | آزاد کنند بنده پیر |
| اى بار خدای عالم آرای |  | بر بنده پیر خود ببخشای |
| بدبخت کسی که سر بتابد |  | زین در که دری دگر بیابد |
| سعدی در کعبه رضا گیر |  | ای مرد خدا در خدا گیر |
| بدبخت کسی که سر بتابد |  | زین در که دری دیگری بیابد |

## حکایت ٤٥

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آن که را سخاوتست به شجاعت حاجت نیست

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زکوة مال به در کن که فضله رز را |  | چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور |
| نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد |  | بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور |

# باب سوم در فضیلت قناعت

## حکایت ۱

خواهنده مغربی در صف بزّازان حلب میگفت: ای خداوندان نعمت، اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اى قناعت توانگرم گردان |  | که ورای تو هیچ نعمت نیست |
| گنج صبر اختیار لقمان است |  | هرکه را صبر نیست حکمت نیست |

## حکایت ۲

دو امیر زاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الاَمر آن یکی علاّمه عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد پس این توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من به سلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است. گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّ اسمه همچنان افزونتر است بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کجا خود شکر این نعمت گزارم |  | که زور مردم آزاری ندارم |

## حکایت ۳

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقه همی‌دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی ‌گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به نان قناعت کنیم و جامه دلق |  | که بار محنت خود به که بار منت خلق |

کسی گفتش : چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم ، میان به خدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته . اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد. گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همه رقعه دوختن به و الزام کنج صبر |  | کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت |
| حقا که با عقوبت دوزخ برابر است |  | رفتن به پایمردی همسایه در بهشت |

## حکایت ۴

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق به خدمت مصطفی فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی در نخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و درین مدّت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است به جای آورد. رسول گفت این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود، نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند. حکیم گفت این است موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سخن آنگه کند حکیم آغاز |  | یا سرانگشت سوی لقمه دراز |
| که ز ناگفتنش خلل زاید |  | یا ز ناخوردنش به جان آید |
| لاجرم حکمتش بود گفتار |  | خورد او تندرستی آرد بار |

## حکایت ۵

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است گفت این قدر چه قوّت دهد گفت :

هذا المِقدارُ یَحمِلُکَ و ما زادَ عَلی ذلک فَانتَ حامِلُه

یعنی این قدر تورا بر پای همی‌دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوردن براى زیستن و ذکر کردن است |  | تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است |

## حکایت ۶

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر بدو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را به خانه‌ای کردن و در به گل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند در گشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان به سلامت برده.

مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بوده است طاقت بینوایی نیاورد به سختی هلاک شد وین دگر خویشتن دار بوده است لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به سلامت بماند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو کم خوردن طبیعت شد کسی را |  | چو سختی پیشش آید سهل گیرد |
| وگر تن پرورست اندر فراخی |  | چو تنگی بیند از سختی بمیرد |

## حکایت ۷

یکی از حکما پسر را نهی همی‌کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن.

گفت اندازه نگهدار،

(کُلوا وَ اشرَبوا وَ لا تُسْرِفوا)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه چندان بخور کز دهانت بر آید |  | نه چندان که از ضعف جانت بر آید |
| با آن که در وجود طعامست عیش نفس |  | رنج آورد طعام که بیش از قدر بود |
| گر گل شکر خوری به تکلف زیان کند |  | ور نان خشک دیر خوری گل شکر بود |

رنجوری را گفتند : دلت چه می خواهد ؟ گفت : آنکه دلم چیزی نخواهد!

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| معده چو کج گشت و شکم درد خاست |  | سود ندارد همه اسباب راست |

## حکایت ۸

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی‌بودند و از تحمل چاره نبود صاحب دلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن به طعام آسان ترست که بقال را به درم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ترک احسان خواجه اولی تر |  | که احتمال جفاى بوابان |
| به تمنای گوشت مردن به |  | که تقاضای زشت قصابان |

## حکایت ۹

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل معروف بود.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب |  | تاقیامت روز روشن کس ندیدی در جهان |

جوانمرد گفت اگر خواهم دارو دهد یا ندهد و گر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرچه از دونان به منت خواستی |  | در تن افزودی بر جان کاستی |

حکیمان گفته‌اند آب حیات اگر فروشند فی‌المثل به آب روی دانا نخرد که مردن به علت، به از زندگانی به مذلت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر حنظل خوری از دست خوشخوی |  | به از شیرینی از دست ترش روی |

## حکایت ۱۰

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که در او معتقد بود بگفت ، روی از توقع او درهم کشید و تعرّض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز |  | مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی |
| به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو |  | فرو نبندد کار گشاده پیشانی |
| نانم افزود و آبرویم کاست |  | بینوایی به از مذلت خواست |
| بِئس المطاعِمُ حینَ الذُلِّ تَکسِبُها |  | القِدرُ مُنْتَصَبٌ وَ القَدرُ مَخفوضٌ |

## حکایت ۱۱

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد. گفت من او را ندانم گفت مَنَت رهبری کنم.

دستش گرفت تا به منزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته تند نشسته برگشت و سخن نگفت. کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را به لقای او بخشیدم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مبر حاجت به نزد ترشروى |  | که از خوى بدش فرسوده گردى |
| اگر گویى غم دل با کسى گوی |  | که از رویش به نقد آسوده گردی |

## حکایت ۱۲

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته!

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نماند جانوری از وحش و طیر و ماهی و مور |  | که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش |
| عجب که دود دل خلق جمع می نشود |  | که ابر گردد و سیلاب دیده باران شد |

چنین سال مخنثی دور ازدوستان که سخن در وصف او ترک ادب است ، خاصه در حضرت بزرگان و به طریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طائفه ای بر عجز گویند حمل کنند!

بر این دو بیت اقتصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودارخرواری؛

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر تتر بکشد این مخنّث را |  | تتری را دگر نباید کشت |
| چند باشد چو جسر بغدادش |  | آب در زیرو آدمی در پشت |

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی دراین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه به طاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت به من آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نخورده شیر نیم خورده سگ |  | ور بمیرد به سختی اندر غار |
| تن به بیچارگی و گرسنگی |  | بنه و دست پیش سفله مدار |
| گر فریدون شود به نعمت و ملک |  | بی هنر را به هیچ کس مشمار |
| پرنیان و نسیج بر نااهل |  | لاجورد و طلاست بر دیوار |

## حکایت ۱۳

حاتم طایی را گفتند از تو بزرگ همت تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس به گوشه صحرایی به حاجتی برون رفته بودم ،خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده. گفتمش به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند؟ گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که نان از عمل خویش خورد |  | منت حاتم طائى نبرد |

من او را به همت و جوان مردی از خود برتر دیدم

## حکایت ۱۴

موسی عليه‌السلام درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدا عزّوجلّ مرا کفافی دهد که از بی طاقتی به جان آمدم موسی دعا کرد و برفت. پس از چند روز که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این چه حالتست؟ گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون به قصاص فرموده‌اند

و لطیفان گفته‌اند :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گربه مسکین اگر پر داشتى |  | تخم گنجشک از جهان برداشتى |
| عاجز باشد که دست قوت یابد |  | برخیزد و دست عاجزان برتابد |

موسى عليه‌السلام به حم جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار

(و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فى الارض!)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ماذا اخاضک یا مغرور و فی الخطر |  | حتی هلکت فلیت النمل لم یطر |
| بنده چو جاه آمد و سیم و زرش |  | سیلی خواهد به ضرورت سرش |
| آن نشنیدی که فلاطون چه گفت |  | مور همان به که نباشد پرش |
| آن کس که توانگرت نمیگرداند |  | او مصلحت تو از تو بهتر داند |

## حکایت ۱۵

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی‌کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در بیابان خشک و ریگ روان |  | تشنه را در دهان ، چه در چه صدف |
| مرد بی توشه کاوفتاد از پای |  | بر کمربند او چه زر چه خزف |

## حکایت ۱۶

يکي از عرب، در بياباني از غايت تشنگي مي‌گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يا ليت قبل منيتي يوما" افوزُ بمُنيتي |  | نهرا تلاطم رکبتي و اظل املاءُ قربتي |

## حکایت ۱۷

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوّتش به آخر آمده و درمی چند بر میان داشت بسیاری بگردید و ره به جایی نبرد پس به سختی هلاک شد طایفه‌ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر همه زر جعفرى دارد |  | مرد بى‌توشه برنگيرد گام |
| در بیابان فقیر سوخته را |  | شلغم پخته به که نقره خام |

## حکایت ۱۸

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم به جامع کوفه در آمدم دلتنگ. یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرغ بریان به چشم مردم سیر |  | کمتر از برگ تره بر خوان است |
| وان که را دستگاه و قوت نیست |  | شلغم پخته مرغ بریان است |

## حکایت ۱۹

یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتادند تا شب در آمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست به خانه دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم .دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد وزمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه به منزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و میگفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزى کم |  | از التفات به مهمانسراى دهقانى |
| کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید |  | که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی |

## حکایت ۲۰

گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی‌نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر به برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته. گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت به مال چون من گدایی آلوده کردن که جوجو به گدایی فراهم آوردهام گفت غم نیست که به کافر میدهم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر آب چاه نصراني نه پاکست |  | جهود مرده مي‌شويي چه باکست |
| قالو عَجینُ الکِلْسِ لَیْسَ بِطاهِر |  | قُلْنا نَسُدُّ بِه شُقوقَ المَبرَزِ |

شنيدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمي کردن. بفرمود تا مضمون خطاب ازو بزجر و توبيخ مخلص کردند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به لطافت چو بر نیاید کار |  | سر به بی حرمتی کشد ناچار |
| هر که بر خويشتن نبخشايد |  | گر نبخشد کسي برو شايد |

## حکایت ۲۱

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان است و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین، گاه گفتی خاطر اسکندری دارم که هوایی خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگرم در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش به گوشه بنشینم. گفتم آن کدام سفرست? گفت گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی به روم آرم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و زان پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم .

انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند، گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای ، گفتم :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن شنیدستى که در اقصاى غور |  | بار سالارى بیفتاد از ستور |
| گفت چشم تنگ دنیا دوست را |  | یاقناعت پر کند یا خاک گور |

## حکایت ۲۲

مال داری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم. ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا به جایی که نانی به جانی از دست ندادی و گربه بوهریره را به لقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی. فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سرگشاده.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درويش به جز بوى طعامش نشنيدى |  | مرغ از پس نان خوردن او ريزه نچيدى |

شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر

دست دعا برآورد و فرياد بي‌فايده خواندن گرفت. و اذا رکبوا في الفلک (دعوالله مخلصين له الدين.)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دست تضرع چه سود بنده محتاج را |  | وقت دعا بر خداى وقت كرم در بغل |
| از زر و سیم راحتی برسان |  | خویشتن هم تمتعی بر گیر |

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت به بقیت مال او توانگر شدند و جامه‌ای کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم ازیشان بر بادپایی روان و غلامی در پی دوان

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وه كه گر مرده باز گرديدى |  | به ميان قبيله و پيوند |
| ردّ میراث سختتر بودی |  | وارثان را ز مرگ خویشاوند |

به سابقه معرفتي که ميان ما بود آستينش گرفتم و گفتم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بخور ای نیک سیرت سره مرد |  | کان نگون بخت گرد کرد و نخورد |

## حکایت ۲۳

صیادی ضعیف را ماهی قوی به دام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شد غلامی که آب جوی آرد |  | جوی آب آمدو غلام ببرد |
| دام هر بار ماهی آوردی |  | ماهی این بار رفت و دام ببرد |

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن . گفت : ای برادران ، چه توان کردن ؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود . صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد.

## حکایت ۲۴

دست و پا بریده‌ای هزار پایی بکشت صاحب دلی برو گذر کرد و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی گریختن نتوانست.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون آید زپی دشمن جان استان |  | ببندد اجل پای اسب دوان |
| در آندم که دشمن پیاپی رسید |  | کمان کیانی نشاید کشید |

## حکایت ۲۵

ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر. کسی گفت سعدی چگونه همی‌بینی این دیبای مُعْلَم برین حیوان لا یعلَمْ گفتم :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قد شابه بالوری حمار |  | عجلا جسدا له خوار |

یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا !

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان |  | مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش |
| بگرد در همه اسباب و ملک هستی او |  | که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش |

## حکایت ۲۶

دزدى، گدايي را گفت: شرم نداري که دست از براي جوي سيم پيش هر لئيم دراز مي‌کني؟ گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دست دراز از پى يك حبه سيم |  | به كه ببُرند بدانگى و نيم |

## حکایت ۲۷

مشت زني را حکايت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ به جان رسيده. شکايت پيش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم، مگر به قوت بازو، دامن کامي فراچنگ آرم .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فضل و هنر ضايع است تا ننمايند |  | عود بر آتش نهند و مشك بسايند |

پدر گفت: اى پسر، خيال محال از سر به در کن و پاي قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند: دولت نه بکوشيدنست، چاره کم جوشيدنست.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| كسى نتواند گرفت دامن دولت به زور |  | كوشش بى‌فايده است وسمه بر ابروى كور |
| اگر بهر سر موئيت صد خرد باشد |  | خرد به كار نيايد چو بخت بد باشد |

پسر گفت: اي پدر فوائد سفر بسيار است از نزهت خاطر و جر منافع و ديدن عجائب و شنيدن غرائب و تفرج بُلدان و مجاورت خلان و تحصيل جاه و ادب و مزيد مال و مکتسب و معرفت ياران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طريقت گتفه‌اند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا به دكان و خانه در گروى |  | هرگز اى خام آدم نشوى |
| برو اندر جهان تفرج كن |  | پيش از آن روز كز جهان بروى |

پدر گفت: اي پسر، منافع سفر چنين که گفتي بي‌شمارست وليکن مسلم پنج طايفه راست: نخستين، بازرگاني که با وجود نعمت و مکنت، غلامان و کنيزان دارد دلاويز و شاگردان چابک هر روزي به شهري و هر شب به مقامي و هردم به تفرج ‌گاهي از نعيم دنيا متمتع .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| منعم به كوه و دشت و بيابان غريب نيست |  | هر جا كه رفت خيمه زد و خوابگاه ساخت |
| وانرا كه بر مراد جهان نيست دست رس |  | در زاد و بوم خويش غريب است و ناشناخت |

دوم: عالمي که به منطق شيرين و قوت فصاحت و مايه بلاغت، هر جا که رود به خدمت او اقدام نمايند و اکرام کنند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وجود مردم دانا مثال زر طليست |  | كه هر كجا برود قدر و قيمتش دانند |
| بزرگ زاده نادان به شهر واماند |  | كه در ديار غريبش به هيچ نستانند |

سيم: خوبرويي که درون صاحبدلان به مخالطت او ميل کند. که بزرگان گفته‌اند: اندکي جمال به از بسياري مال؛ و گويند: روي زيبا مرهم دلهاي خسته است و کليد درهاي بسته؛ لاجرم صحبت او را همه جاي غنيمت شناسند و خدمتش را منت دانند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاهد آنجا كه رود حرمت و عزت بيند |  | ور برانند به قهرش پدر و مادر و خويش |
| پر طاووس در اوراق مصاحف ديدم |  | گفتم اين منزلت از قدر تو مي‌بينم بيش |
| گفت خاموش که هر کس که جمالي دارد |  | هر کجا پاي نهد دست ندارندش پيش |
| چون در پسر موافقى و دلبرى بود |  | انديشه نيست گر پدر از وى برى بود |
| او گوهر است گو صدفش در جهان مباش |  | دُر يتيم را همه كس مشترى بود |

چهارم: خوش آوازى که به حنجره داوودي، آب از جريان و مرغ از طيران باز دارد. پس به وسيلت اين فضيلت دل مشتاقان صيد کند و ارباب معني به منادمت او رغبت نمايند و به انواع خدمت کنند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سمعي الي حسن الاغاني |  | من ذا الذي جس المثاني |
| چه خوش باشد آهنگ نرم حزين |  | به گوش حريفان مست صبوح |
| به از روى زيباست آواز خوش |  | كه آن حظ نفس است و اين قوت روح |

يا کمينه پيشه ‌وري که به سعي بازو کفافي حاصل کند تا آبروي از بهر نان ريخته نگردد. چنانکه خردمندان گفته‌اند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر به غريبى رود از شهر خويش |  | سختى و محنت نبرد پنبه دوز |
| ور به خرابى فتد از مملكت |  | گرسنه خفتد ملك نيم روز |

چنين صفتها که بيان کردم اي فرزند، در سفر موجب جمعيت خاطرست و داعيه طيب عيش و آنکه ازين جمله بي‌بهره است، به خيال باطل در جهان برود و ديگر کسش نام و نشان نشنود.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر آنكه گردش گيتى به كين او برخاست |  | به غير مصلحتش رهبرى كند ايام |
| كبوترى كه دگر آشيان نخواهد ديد |  | قضا همى بردش تا به سوى دانه دام |

پسر گفت: اي پدر، قول حکما را چگونه مخالفت کنيم که گفته‌اند: رزق اگرچه مقسومست، به اسباب حصول تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رزق اگر چند بى‌گمان برسد |  | شرط عقل است جستن از درها |
| ورچه كس بى‌اجل نخواهد مرد |  | تو مرو در دهان اژدرها |

درين صورت که منم با پيل دمان بزنم و با شير ژيان پنجه درافکنم. پس مصلحت آن است اي پدر، که سفر کنم کزين بيش طاقت بينوايي نمي‌آرم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون مرد درفتاد زجاى و مقام خويش |  | ديگر چه غم خورد همه آفاق جاى او است |
| شب هر توانگرى به سرايى همى روند |  | درويش هر كجا كه شب آمد سراى او است |

اين بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همي ‌گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هنرور چو بختش نباشد به كام |  | به جايى رود كس ندانند نام |

همچنين تا برسيد به کنار آبي که سنگ از صلابت او بر سنگ همي آمد، و خروش به فرسنگ مي‌رفت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سهمگين آبى كه مرغابى در او ايمن نبودي |  | كمترين موج آسياسنگ ز كنارش در ربودي |

گروهي مردمان را ديد هر يک به قراضه اي در معبر نشسته و رخت سفر بسته. جوان را دست عطا بسته بود، زبان ثنا برگشود. چندانکه زاري کرد ياري نکردند . ملاح بي مروت بخنده برگرديد و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زر ندارى نتوان رفت به زور از در يار |  | زورده مرده چه باشد، زر يك مرده بيار |

جوان را دل از طعنه ملاح به هم برآمد؛ خواست که ازاو انتقام کشد، کشتي رفته بود. آواز داد و گفت: اگر بدين جامه که پوشيده دارم قناعت کني، دريغ نيست. ملاح طمع کرد و کشتي بازگردانيد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بدوزد شره ديده هوشمند |  | در آرد طمع مرغ و ماهى |

ببندچندانکه ريش و گريبان به دست جوان افتاد، به خود درکشيد و بي‌ محابا کوفتن گرفت. يارش از کشتي به در آمد تا پشتي کند. همچنين درشتي ديد و پشت بداد؛ جز اين چاره نداشتند که با او به مصالحت گرايند و به اجرت مسامحت نمايند، کل مداره صدقه.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو پرخاش بينى تحمل بيار |  | كه سهلى ببندد در كار زار |
| به شيرين زبانى و لطف و خوشى |  | توانى كه پيلى به مويى كشى به عذر |

ماضي در قدمش افتادند و بوسه چندي به نفاق بر سر و چشمش دادند. پس به کشتي درآوردند و روان شدند. تا برسيدند به ستوني از عمارت يونان در آب ايستاده. ملاح گفت: کشتي را خلل هست، يکي از شما که دلاور تر است بايد که بدين ستون برود و خطام کشتي بگيرد تا عمارت کنيم. جوان به غرور دلاوري که در سر داشت از خصم دل آزرده نينديشيد و قول حکما که گفته‌ اند: هر که را رنجي به دل رسانيدي اگر در عقب آن صد راحت برساني از پاداش آن يک رنجش ايمن مباش که پيکان از جراحت به در آيد و آزار در دل بماند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو خوش گفت بكتاش با خيل تاش |  | چو دشمن خراشيدى ايمن مباش |
| مشو ايمن كه تنگ دل گردى |  | چون ز دستت دلى به تنگ آيد |
| سنگ بر باره حصار مزن |  | كه بود کز حصار سنگ آيد |

چندانکه مقود کشتي به ساعد برپيچيد و بالاي ستون رفت، ملاح زمام از کفش درگسلانيد و کشتي براند. بيچاره متحير بماند، روزي دو بلا و محنت کشيد و سختي ديد، سيم خوابش گريبان گرفت و به آب انداخت. بعد شبانه روزي دگر برکنار افتاد؛ از حياتش رمقي مانده برگ درختان خوردن گرفت و بيخ گياهان برآوردن تا اندکي قوت يافت. سر دربيابان نهاد و همي رفت تا تشنه و بي‌طاقت به سر چاهي رسيد، قومي بر او گرد آمده و شربتي آب به پشيزي همي آشاميدند. جوان را پشيزي نبود، طلب کرد و بيچارگي نمود؛ رحمت نياوردند. دست تعدي دراز کرد ميسر نشد. بضرورت تني چند را فرو کوفت، مردان غلبه کردند و بي‌محابا بزدند و مجروح شد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پشه چو پر شد بزند پيل را |  | با همه تندي و صلابت که اوست |
| مورچگان را چو بود اتفاق |  | شير ژيان را بدرانند پوست |

به حکم ضرورت در پي‌کارواني افتاد و برفت. شبانگه برسيدند به مقامي که از دزدان پر خطر بود. کاروانيان را ديده لرزه بر اندام اوفتاده و دل بر هلاک نهاده. گفت: انديشه مداريد که يکي منم درين ميان که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و ديگر جوانان هم ياري کنند. اين بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل قوي گشت و به صحبتش شادماني کردند و به زاد و آبش دستگيري واجب دانستند. جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه‌اي چند از سر اشتها تناول کرد و دمي چند آب در سرش آشاميد تا ديو درونش بيارميد و بخفت. پيرمردي جهان ديده در آن ميان بود، گفت: اي ياران، من ازين بدرقه شما انديشناکم نه چندانکه از دزدان. چنانکه حکايت کنند که عربي را درمي چند گرد آمده بود و به شب از تشويش لوريان در خانه تنها خوابش نمي برد. يکي از دوستان را پيش خود آورد. تا وحشت تنهايي به ديدار او منصرف کند و شبي چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع يافت، ببرد و بخورد و سفر کرد. بامدادان ديدند عرب را گريان و عريان. گفتند: حال چيست مگر آن درمهاي تو را دزد برد؟ گفت: لاوالله بدرقه برد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرگز ايمن ز مار ننشستم |  | كه بدانستم آنچه خصلت او است |
| زخم دندان دشمنى به ترست |  | كه نمايد به چشم مردم دوست |

چه ‌دانيد، اگر اين هم از جمله دزدان باشد که به عياري در ميان ما تعبيه شده است تا به وقت فرصت، ياران را خبر کند. مصلحت آن بينم که مر او را خفته بمانيم و برانيم. جوانان را تدبير پير استوار آمد و مهابتي از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند. آنگه خبر يافت که آفتابش در کتف تافت. سر برآورد و کاروان رفته ديد. بيچاره بسي بگرديد و ره به جايي نبرد. تشنه و بينوا روي بر خاک و دل بر هلاک نهاده همي گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من ذا يحد ثني و زم العيش |  | ما للغريب سوي الغريب انيس |
| درشتى كند با غريبان كسى |  | كه نابوده باشد به غربت بسى |

مسکين درين سخن بود که پادشه پسري به صيد، از لشکريان دور افتاده بود؛ بالاي سرش ايستاده، همي‌شنيد و در هياتش نگه مي‌کرد. صورت ظاهرش پاکيزه و صورت حالش پريشان. پرسيد: از کجايي و بدين جايگه چون افتادي؟ برخي از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد. ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد. خلعت و نعمت داد. و معتمدي با وي فرستاد تا به شهر خويش آمد. پدر به ديدار او شادماني کرد و بر سلامت حالش شکر گفت. شبانگه زآنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتي و جور ملاح و روستايان بر سر چاه و غدر کاروانيان با پدر مي‌گفت. پد ر گفت: اي پسر، نگفتمت هنگام رفتن که تهيدستان را دست دليري بسته است و پنجه شيري شکسته؟

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو خوش گفت آن تهى دست سلحشور |  | جوى زر بهتر از پنجاه من زور |

پسر گفت: اي‌پدر، هر آينه تا رنج نبري گنج برنداري و تا جان در خطر ننهي بر دشمن ظفر نيابي، و تا دانه پريشان نکني، خرمن برنگيري. نبيني به اندک مايه رنجي که بردم چه تحصيل راحت کردم و به نيشي که خوردم چه مايه عسل آوردم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرچه بيرون ز رزق نتوان خورد |  | در طلب كاهلى نشايد كرد |
| غواص اگر انديشه كند كام نهنگ |  | هرگز نكند دُر گرانمايه به چنگ |

آسيا سنگ زيرين متحرک نيست لاجرم تحمل بار گران همي‌کند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه خورد شير شرزه در بن غار |  | باز افتاده را چه قوت بود |
| تا تو در خانه صيد خواهى كرد |  | دست و پايت چو عنكبوت بود |

پدر گفت: اي پسر، تو را درين نوبت فلک ياوري کرد و اقبال رهبري که صاحب دولتي در تو رسيد و بر تو ببخشاييد و کسر حالت را به تفقدي جبر کرد و چنين اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد. زنهار تا بدين طمع دگر باره گرد ولع نگردي.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صياد نه هر بار شگالى ببرد |  | افتد كه يكى روز پلنگى بخورد |

چنانكه يکي از ملوک پارس نگيني گرانمايه بر انگشتري بود. باري به حکم تفرج با تني چند از خاصان به مصلاي شيراز برون رفت. فرمود تا انگشتري را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تير از حلقه انگشتري بگذراند خاتم او را باشد. اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکي بر بام رباطي که به بازيچه تير از هر طرفي مي‌انداخت. باد صبا تير او را به حلقه انگشتري در بگذرانيد و خلعت و نعمت يافت و خاتم به وي ارزاني داشتند. پسر تير و کمان را بسوخت. گفتند: چرا کردي؟ گفت: تا رونق نخستين بر جاي بماند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گه بود از حكيم روشن راى |  | بر نيايد درست تدبيرى |
| گاه باشد كه كودكى نادان |  | به غلط بر هدف زند تيرى |

## حکایت ۲۸

درويشي را شنيدم که به غاري در نشسته بود و در بروي از جهانيان بسته و ملوک و اغنيا را، درچشم همت او شوکت و هيبت نمانده.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر كه بر خود در سوال گشود |  | تا بميرد نيازمند بود |
| آز بگذار و پادشاهى كن |  | گردن بى طمع بلند بود |

يکي از ملوک آن طرف، اشارت کرد که توقع به کرم اخلاق مردان چنينست که به نمک با ما موافقت کنند. شيخ رضا داد؛ بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است. ديگر روز، ملک به عذر قدومش رفت. عابد از جاي برجست و در کنارش گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت. چو غايب شد، يکي ازاصحاب پرسيد شيخ را که چندين ملاطفت امروز با پادشه که تو کردي خلاف عادت بود و ديگر نديديم. گفت: نشنيده‌اي که گفته‌اند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر كه را بر سماط بنشستى |  | واجب آمد به خدمتش برخاست |
| گوش تواند كه همه عمر وى |  | نشنود آواز دف و چنگ و نى |
| ديده شكيبد ز تماشاى باغ |  | بى گل و نسرين به سر آرد دماغ |
| ور نبود بالش آکنده پر |  | خواب توان كرد خزف زير سر |
| ور نبود دلبر همخوابه پيش |  | دست توان كرد در آغوش خويش |
| وين شكم بى هنر پيچ پيچ |  | صبر ندارد كه بسازد به هيچ |

# باب چهارم در فواید خاموشی

## حکایت ۱

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم به علت آن اختیار آمده است در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هنر به چشم عداوت بزرگتر عیب است |  | گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است |
| نور گیتی فروز چشمه هور |  | زشت باشد به چشم موشک کور |

## حکایت ۲

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی. گفت ای پدر فرمان تراست، نگویم ولکن خواهم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟ گفت تا مصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مگو انده خویش با دیگران |  | که لا حول گویند شادی کنان |

## حکایت ۳

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندان که در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نشنیدى که صوفیى مى‌کوفت |  | زیر نعلین خویش میخى چند |
| آستینش گرفت سرهنگی |  | که بیا نعل بر ستورم بند |

## حکایت ۴

عالمی‌ معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لَعنهُم الله عَلی حِدَه و به حجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش تورا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند؟ گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدین ها معتقد نیست و نمی‌شنود. مرا شنیدن کفر او به چه کار آید.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنکس که به قرآن و خبر زو نرهی |  | آنست جوابش که جوبش ندهی |

## حکایت ۵

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی‌کرد گفت اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان بدین جا نرسیدی.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دو عاقل را نباشد کین وپیکار |  | نه دانایی ستیزد با سبکسار |
| اگر نادان به وحشت سخت گوید |  | خردمندش به نرمی‌ دل بجوید |
| دو صاحبدل نگهدارند مویى |  | همیدون سرکشی و آزرم جویی |
| وگر بر هردو جانب جاهلانند |  | اگر زنجیر باشد بگسلانند |
| یکی را زشت خویی داد دشنام |  | تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام |
| به تر زانم که خواهى گفتن آنی |  | که دانم عیب من چون من ندانى |

## حکایت ۶

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده‌اند به حکم آن که سالی بر سر جمع سخن گفتی لفظی مکرّر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی به عبارتی دیگر بگفتی؛ و از جمله آداب ندمای حضرت پادشاهان یکی این است.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سخن گرچه دلبند و شیرین بود |  | سزاوارِ تصدیق و تحسین بود |
| چو یکبار گفتی مگو باز پس |  | که حلوا چو یکبار خوردند بس |

## حکایت ۷

یکی را از حکما شنیدم که می‌گفت هرگز کسی به جهل خویش اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سخن را سر است اى خداوند و بن |  | میاور سخن در میان سخن |
| خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش |  | نگوید سخن تا نبیند خموش |

## حکایت ۸

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز تورا چه گفت در فلان مصلحت؟ گفت بر شما هم پوشیده نباشد. گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد. گفت به اعتماد آن که داند که نگویم، پس چرا همی‌پرسید؟

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه سخن که برآید بگوید اهل شناخت |  | به سر شاه سر خویشتن نباید باخت |

## حکایت ۹

در عقد بیع سرایی متردّد بودم، جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنان که هست از من پرس، بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم به جز آن که تو همسایه منی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خانه ام را که چون تو همسایه است |  | ده درم سیم بد عیار ارزد |
| لکن امیدوار باید بود |  | که پس از مرگ تو هزار ارزد |

## حکایت ۱۰

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی براو بگفت. فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده به در کنند. مسکین برهنه به سرما همی ‌رفت، سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد. گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته. امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه. گفت جامه خود می‌خواهم اگر انعام فرمایی رضینا مِن نوالِکَ بالرَحیلِ.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| امیدوار بود آدمى به خیر کسان |  | مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان |

سالار دزدان را براو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی براو مزید کرد و درمی چند.

## حکایت ۱۱

منجمی به خانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او به هم نشسته دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست. صاحب دلی که براین واقف بود گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو بر اوج فلک چه دانى چیست |  | که ندانى که در سرایت کیست |

## حکایت ۱۲

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت( اِنَّ انکر الاصوات لصوت الحمیر )در شأن او. مردم قریه به علت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش.

گفت: تو را خوابی دیده ام، خیر باد. گفتا چه دیدی؟ گفت: چنان دیدم که تو را آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت. خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت: این مبارک خواب است که دیدی مرا بر عیب خود واقف گردانیدی، معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج، توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر به آهستگی.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از صحبت دوستی به رنجم |  | که اخلاق بدم حسن نماید |
| کو دشمن شوخ چشم ناپاک |  | تا عیب مرا به من نماید |

## حکایت ۱۳

یکی در مسجد سنجار به تطوّع بانگ گفتی به ادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت، نمی‌خواستش که دل آزرده گردد. گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام تورا ده دینار می‌دهم تا جایی دیگر روی. برین قول اتفاق کردند و برفت، پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه به در کردی که اینجا که رفته‌ام، بیست دینارم همی‌دهند تا جای دیگر روم و قبول نمی‌کنم. امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل |  | چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل |

## حکایت ۱۴

ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی‌خواند صاحب دلی برو بگذشت گفت تورا مشاهره چندست؟ گفت هیچ. گفت پس این زحمت خود چندین چرا همی‌دهی؟ گفت از بهر خدای می‌خوانم. گفت از بهر خدای مخوان.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر تو قرآن بدین نمط خوانی |  | ببری رونق مسلمانی |

# باب پنجم در عشق و جوانی

## حکایت ۱

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنان که با ایاز که حسنی زیادتی ندارد؟ گفت هر چه به دل فرو آید در دیده نکو نماید.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرکه سلطان مرید او باشد |  | گرهمه بد کند نکو باشد |
| وانکه را پادشه بیندازد |  | کسش از خیل خانه ننوازد |
| کسی به دیده انکار گر نگاه کند |  | نشان صورت یوسف دهد به نا خوبی |
| و گر به چشم ارادت نگه کنی در دیو |  | فرشته‌ایت نماید به چشم، کرّوبی |

## حکایت ۲

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی به سبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان. گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی. گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی، توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک برخاست.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خواجه با بنده پرى رخسار |  | چون درآمد به بازى و خنده |
| نه عجب کو چو خواجه حکم کند |  | وین کشد بار ناز چون بنده |

## حکایت ۳

پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار. چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کوته نکنم ز دامنت دست |  | ور خود بزنى به تیغ تیزم |
| بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست |  | هم در تو گریزم ار گریزم |

باری ملامتش کردم و گفتم : عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد؟ زمانی به فکرت فرو رفت و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر کجا سلطان عشق آمد نماند |  | قوّت بازوی تقوی را محل |
| پاکدامن چون زید بیچاره اى |  | اوفتاده تا گریبان در وحل |

## حکایت ۴

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه‌ای که مصور شدی که به کام آید یا مرغی که به دام افتد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو در چشم شاهد نیاید زرت |  | زر و خاک یکسان بیاید برت |

باری به نصیحتش گفتند: ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر.

بنالید و گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوستان گو نصیحتم مکنید |  | که مرا دیده بر ارادت اوست |
| جنگ جویان به زور پنجه و کتف |  | دشمنان را کشند و خوبان دوست |

شرط مودت نباشد به اندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو که در بند خویشتن باشی |  | عشق باز دروغ زن باشی |
| گر نشاید به دوست ره بردن |  | شرط یارى است در طلب مردن |
| گر دست رسد که آستینش گیرم |  | ورنه بروم بر آستانش میروم |

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت به روزگار او، پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دردا که طبیب صبر می فرماید |  | وی نفس حریس را شکر می یابد |
| آن شنیدی که شاهدی به نهفت |  | با دل از دست رفته‌ای می‌گفت |
| تا تو را قدر خویشتن باشد |  | پیش چشمت چه قدر من باشد |

آورده‌اند که مر آن پادشه زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می ‌نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخن های لطیف می‌گوید و نکته های بدیع ازو می‌شنوند و چنین معلوم همی‌شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد.

پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب به جانب او راند چون دید که نزدیک او عزم دارد بگریست و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش |  | مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش |
| اگر خود هفت سبع از بر بخوانی |  | چو آشفتی ا ب ت ندانی |
| و گفت عجبست با وجوت که وجود من بماند |  | تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند |

این بگفت و نعره ای زد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست |  | عجب اززنده که چون جان بدر آورد سلیم |

## حکایت ۵

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن کبیره او معاملتی داشت و وقتی که به خلوتش دریافتی گفتی :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه آنچنان به تو مشغولم اى بهشتى روى |  | که یاد خویشتنم در ضمیر مى آید |
| ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم |  | و گر مقابله بینم که تیر مى آید |

باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظری میفرمایی در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی‌نماید بر آنم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم. گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با توست جز هنر نمیبینم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چشم بد اندیش که بر کنده باد |  | عیب نماید هنرش در نظر |
| ور هنری داری و هفتاد عیب |  | دوست نبیند به جز آن یک هنر |

## حکایت ۶

به یاد دارم که یاری عزیز از در در آمد چنان بیخود از جای بر جستم که چراغم به آستین کشته شد.

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجانشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی به چه معنی؟ گفتم: به دو معنی: یکی اینکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم به خاطر بود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون گرانی به پیش شمع آید |  | خیزش اندر میان جمع بکش |
| ور شکر خنده ایست شیرین لب |  | آستینش بگیرو شمع بکش |

## حکایت ۷

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیر آمدی ای نگار سرمست |  | زودت ندهیم دامن از دست |
| معشوقه که دیر دیر بینند |  | آخر کم از آن که سیر بینند |
| به یک نفس که بر آمیخت یار با اغیار |  | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد |
| به خنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی |  | مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد |

## حکایت ۸

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد به جمال تو روشن گردد و من محروم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند |  | باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن |

## حکایت ۹

دانشمندی را دیدم به کسی مبتلا شده و رازش برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی. باری به لطافتش گفتم دانم که تورا در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلّتی نیست، با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن. گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار، بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهلتر آید همی که صبر از دیدن او و حکما گویند: دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده بر گرفتن

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرکه بی او به سر نشاید کرد |  | گر جفایی کند بباید برد |
| روزی از دست گفتمش زنهار |  | چند از آن روز گفتم استغفار |
| نکند دوست زینهار از دوست |  | دل نهادم بر آنچه خاطر اوست |
| گر به لطفم به نزد خود خواند |  | ور به قهرم براند او داند |

## حکایت ۱۰

در عنفوان جوانی چنان که افتد و دانی با شاهدی(طالبی) سری و سرّی داشتم به حکم آنکه حلقی داشت طیِّبُ الاَدا وَ خَلقی کالبدرِ اذا بَدا.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنکه نبات عارضش آب حیاط می خورد |  | در شکرش نگه کند هر که نبات می خورد |

اتفاقاً به خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازاو در کشیدم و مهره برچیدم و گفتم :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برو هر چه مى بایدت پیش گیر |  | سر ما ندارى سر خویش گیر |

شنیدمش که همی ‌رفت و می ‌گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شب پره گر وصل آفتاب نخواهد |  | رونق بازار آفتاب نکاهد |

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باز آی و مرا بکش که پیشت مردن |  | خوشتر که پس از تو زندگانی کردن |

اما به شکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی به زیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم. کناره گرفتم و گفتم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن روز که خط شاهدت بود |  | صاحب نظر از نظر براندی |
| امروز بیامدی به صلحش |  | کش ضمه و فتحه برنشادی |
| تازه بهارا ورقت زرد شد |  | دیگ منه کآتش ما سرد شد |
| چند خرامی و تکبر کنی |  | دولت پارینه تصور کنی |
| پیش کسی رو که طلبکار توست |  | ناز بر آن کن که خریدار توست |
| سبزه در باغ گفته اند خوش است |  | داند آن کس که این سخن گوید |
| یعنی از روی نیکوان خط سبز |  | دل عشاق بیشتر جوید |
| بوستان تو گند زاریست |  | بس که بر میکنی و میروید |
| گر صبر کنی ور نکنی موی بنا گوش |  | این دولت ایام نکویی به سر آید |
| گر دست به جان داشتمی همچو تو بر ریش |  | نگذاشتمی تا به قیامت که بر آید |
| سوال کردم و گفتم جمال روی تو را |  | چه شد که مورچه گرد ماه جوشیده است |
| جواب داد ندانم چه بود رویم را |  | مگر به ماتم حسنم سیاه پوشیدست |

## حکایت ۱۱

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تَقولُ فی المُرْدِ گفت: لا خَیرَ فیهِمْ مادامَ اَحَدُ هُمْ لطیفاً یَتَخاشَنُ فاذا خَشُنَ یَتَلاطَفُ یعنی چندان که خوب و لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی چون سخت و درشت چنان که به کاری نیاید تلطف کند و درشتی نماند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| امرد آنگه که خوب و شیرین است |  | تلخ گفتار و تند خوى بود |
| چون به ریش آمد و به لعنت شد |  | مردم آمیز و مهر جوی بود |

## حکایت ۱۲

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه روییست در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنان که عرب گوید التّمرُ یانعٌ وَ الناطورُ غیرُ مانع. هیچ باشد که به قوت پرهیزگاری ازاو به سلامت بماند؟ گفت اگر از مه رویان به سلامت بماند از بدگویان نماند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاید پس کار خویشتن بنشستن |  | لیکن نتوان زبان مردم بستن |

## حکایت ۱۳

طوطی با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بَینی و بَیْنَکَ بُعدَ المشرقین

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علی الصباح بروی تو هر که برخیزد |  | صباح روز سلامت بر او مسا باشد |
| بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی |  | ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد |

عجب آنکه غراب از مجاورت طوی هم به جان آمده بود و ملول شده، لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی به دیوار باغی بر خرامان همی‌ رفتمی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پارسا را بس این قدر زندان |  | که بود هم طویله رندان |

بلی تا چه کردم که روزگارم به عقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رای ناجنس خیره داری به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است؟

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کس نیاید به پاى دیوارى |  | که بر آن صورتت نگار کنند |
| گر تورا در بهشت باشد جای |  | دیگران دوزخ اختیار کنند |

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زاهدی در سماع رندان بود |  | زان میان گفت شاهدی بلخی |
| گر ملولی زما ترش منشین |  | که تو هم در میان ما تلخی |
| جمعی چو گل و لاله به هم پیوسته |  | تو هیزم خشک در میانی رسته |
| چون باد مخالف و چوسرما ناخوش |  | چون برف نشسته ای و چون یخ بسته |

## حکایت ١٤

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده بی کران حقوق صحبت ثابت شده. آخر به سبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی ‌گفتند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نگار من چو در آید به خنده نمکین |  | نمک زیاده کند بر جراحت ریشان |
| چه بودی ار سر زلفش به دستم افتادی |  | چو آستین کریمان به دست درویشان |

طایفه درویشان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش آفرین بردند و او هم درین جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت تاسف خورده و به خطای خویش اعتراف نموده. معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست، این بیتها فرستادم و صلح کردیم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه ما را در میان عهد و وفا بود |  | جفا کردی و بد عهدی نمودی |
| به یک با از جهان دل در تو بستم |  | ندانستم که برگردی به زودی |
| هنوزت گر سر صلح است باز آی |  | کزان مقبولتر باشی که بودی |

## حکایت ۱۵

یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرتوت به علت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او به جان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدنش.

یکی گفتا چگونه ای در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشخوار نیست که دیدن مادر زن.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گل به تاراج رفت و خار بماند |  | گنج برداشتند و مار بماند |
| دیده بر تارک سنان دیدن |  | خوشتر از روی دشمنان دیدن |
| واجب است از هزار دوست برید |  | تا یکی دشمنت نباید دید |

## حکایت ۱۶

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم به کویی و نظر با رویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی. از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا به سایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من به برد آبی فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه‌ای روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنان که در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات به در آید. قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته و به عرق بر آمیخته، ندانم به گلابش مطیّب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده. فی الجمله شراب از دست نگارینش بر گرفته می‌بخوردم و عمر از سر گرفتم .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خرم آن فرخنده طالع را که چشم |  | بر چنین روى اوفتد هر بامداد |
| مست می‌بیدار گردد نیم شب |  | مست ساقی روز محشر بامداد |

## حکایت ۱۷

سالی که محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد به جامع کاشغر در آمدم، پسری دیدم نحوی به غایت اعتدال و نهایت جمال چنان که در امثال او گویند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| معلمت همه شوخی و دلبری آموخت |  | جفا و عتاب و ستمگری آموخت |
| من آدمی‌به چنین شکل و خوی و قد و روش |  | ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت |

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی‌خواند ضربَ زیدٌ عمرواً و کان المتعدی عمرواً. گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمر را همچنان خصومت باقیست؟ بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بلیت به نحوی یصول مغاضبا |  | علی کزید فی مقابله العمرو |
| علی جر ذیل یرفع راسه |  | و هل یستقیم الرفع من عامل الجر |

لختی به اندیشه فرو رفت و گفت : غالب اشعار او درین زمین به زبان پارسیست ، اگر بگویی به فهم نزدیکتر باشد . کلم االناس علی قدر عقولهم. گفتم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طبع ترا تا هوس نحو کرد |  | صورت صبر از دل ما محو کرد |
| ای دل عشاق به دام تو صید |  | ما به تو مشغول و تو با عمرو و زید |

بامدادان که عزم سفر مصمم شد ، گفته بودندش که فلان سعدیست. دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را میان به خدمت ببستمی.

گفتم: با وجودت زمن آواز نیاید که منم. گفتا: چه شود گر درین خطه چندین بر آسایی تا به خدمت مستفید گردیم؟

گفتم نتوانم به حکم این حکایت

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بزرگى دیدم اندر کوهسارى |  | قناعت کرده از دنیا به غارى |
| چرا گفتم به شهر اندر نیایی |  | که باری بندی از دل برگشایی |
| بگفت آنجا پریرویان نغزند |  | چو گل بسیار شد پیلان بلغزند |

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بوسه دادن به روی دوست چه سود |  | هم در این لحظه کردنش بدرود |
| سیب گویی وداع بستان کرد |  | روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد |

## حکایت ۱۸

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مرو را صد دینار بخشیده تا قربان کند. دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندند

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر تضرع کنی وگر فریاد |  | دزد زر باز پس نخواهد داد |

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده. گفتم مگر معلوم تورا دزد نبرد؟ گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت مفارقت خسته دلی باشد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نیاید بستن اندر چیز و کس دل |  | که دل برداشتن کاری است مشکل |

گفتم مناسب حال من است این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودّت تا به جایی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مگر ملائکه بر آسمان ، و گرنه بشر |  | به حسن صورت او در زمین نخواهد بود |

ناگهی پای وجودش به گل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم وز جمله که بر فراق او گفتم :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کاش کان روز که در پاى تو شد خار اجل |  | دست گیتى بزدى تیغ هلاکم بر سر |
| تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم |  | این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر |
| آنکه قرارش نگرفتى و خواب |  | تا گل و نسرین نفشاندى نخست |
| گردش گیتی گل رویش بریخت |  | خار بنان بر سر خاکش برست |

بعد از مفارقتش عزم کردم ونیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم وگرد مجالس نگردم.

## حکایت ۱۹

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده به فرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی؟ گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کاش آنانکه عیب من جستند |  | رویت اى دلستان ، بدیدندی |

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذى لمتننى فیه ، ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن. در احیاء عرب بگردیدند و به دست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند. ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریک اندام در نظرش حقیر آمد به حکم آن که کمترین خدّام حرم او به جمال ازاو در پیش بودند و به زینت بیش. مجنون به فراست دریافت گفت : از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهده او بر تو تجلی کند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تندر ستان را نباشد درد ریش |  | جز به هم دردی نگویم درد خویش |
| گفتن از زنبور بی حاصل بود |  | با یکی در عمر خود ناخورده نیش |
| تاتورا حالی نباشد هم چو ما |  | حال ما باشد تر افسانه پیش |
| سوز من با دیگری نسبت مکن |  | او نمک بر دست و من بر عضو ریش |
| یا مَعشَر الخُلاّن قولوا لِلمعا |  | فی لستَ تَدری ما بِقلبِ الموجَع |

## حکایت ۲۰

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهّف بود و پویان و مترصّد و جویان و بر حسب واقعه گویان

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در چشم من آمد آن سهی سرو بلند |  | بربود دلم ز دست و در پای افکند |
| این دیده شوخ میکشد دل به کمند |  | خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند |

زاید الوصف رنجیده دشنام بیت حاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او بود :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن شاهدی و خشم گرفتن بینش |  | و آن عقده برابر وی ترش شیرینش |
| در بلاد عرب گویند :ضرب الحبیب زبیب |  | از دست تو مشت بر دهان خوردن |
| خوشتر که بدست خویش نان خوردن |  | همانا کز وقاحت او بوی سماحت همی آید |
| انگور نوآورده ترش طعم بود |  | روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد |

در بلاد عرب گویند ضربُ الحبیب زَبیبٌهمانا کز وقاحت او بوی سماحت همی‌آید.

این بگفت و به مسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول در مجلس حکم او بودندی زمین خدمت ببوسیدند که به اجازت سخنی بگوییم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند :

الاّ به حکم آن که سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آن است که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا به گناهی شنیع ملوّث نگردانی و حریف این است که دیدی و حدیث این که شنیدی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بسا نام نیکوی پنجاه سال |  | که یک نام زشتش کند پایمال |
| ملامت کن مرا چندان که خواهی |  | که نتوان شستن از زنگی سیاهی |

این بگفت و کسان را به تفحص حال وی بر انگیخت و نعمت بی کران بریخت و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که زر دید سر فرو آورد |  | ور ترازوی آهنین دوشست فی الجمله |

شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شباب در بر از تنعم نخفتی و به ترنّم گفتی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| امشب مگر به وقت نمیخواند این خروس |  | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس |
| پستان یار در خم گیسوی تابدار |  | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس |
| یک دم که چشم فتنه بخوابست زینهار |  | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس |
| تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح |  | یا از در سرای اتابک غریو کوس |
| لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود |  | برداشتن بگفتن بیهوده خروس |

قاضی دراین حالت که یکی از متعلقان در امد و گفت چه نشستی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقّی گرفته‌اند بل که حقی گفته تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است به آب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد. قاضی متبسم درو نظر کرد و گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پنجه در صید برده ضیغم را |  | چه تفاوت کند که سگ لاید |
| روی در روی دوست کن، بگذار |  | تا عدو پشت دست میخاید |

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است، چه فرمایی؟ ملک گفتا من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده‌اند. این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته‌اند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به تندی سبک دست بردن به تیغ |  | بداندان گزد پشت دست دریغ |

شنیدم که سحر گاهی با تنی چند خاصان به بالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و میریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک هستی به لطف اندک اندک بیدار کردش که خیز آفتاب بر امد. قاضی دریافت که حال چیست، گفتا از کدام جانب بر آمد؟ گفت از قبل مشرق.، گفت الحمد لله که در توبه همچنان بازست به حکم حدیث که :

لایُغلَقُ علی العباد حتی تَطلَعَ الشمسُ مِن مَغربِها استَغْفِرُک اللّهُمَّ و اَتوبُ الیک.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این دو چیزم بر گناه انگیختند |  | بخت نافرجام و عقل ناتمام |
| گر گرفتارم کنی مستوجبم |  | ور ببخشی عفو بهتر که انتقام |

ملک گفتا : تورا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه سود از دزدی آنگه توبه کردن |  | که نتوانی کمند انداخت بر کاخ |
| بلند از میوه گو کوتاه کن دست |  | که کوته خود ندارد دست بر شاخ |

این بگفت و موکلان در وی آویختند گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملک بشنید و گفت این چیست؟ گفت

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به آستین ملالی که بر من افشانی |  | طمع مدار که از دامنت بدارم دست |
| اگر خلاص محالست از این گنه که مراست |  | بدان کرم که تو داری امیدواری هست |

ملک گفت: این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی. ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد.

مصلحت آن بینم که تورا از قلعه به زیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند. گفت: ای خداوند جهان پروده نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده ام.

دیگر را بینداز تا من عبرت گیرم. ملک را خنده گرفت و به عفو از سر جرم او درگذشت و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که حمال عیب خویشتنید |  | طعنه بر عیب دیگران مزنید |

## حکایت ٢١

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جوانى پاکباز پاکرو بود |  | که با پاکيزه رويي در کرو بود |
| چنين خواندم که در درياي اعظم |  | به گردابي درافتادند با هم |
| چو ملاح آمدش تا دست گيرد |  | مبادا كاندر آن حالت بميرد |
| همى گفت از ميان موج و تشوير |  | مرا بگذار و دست يار من گير |
| در اين گفتن جهان بر وى بر آشفت |  | شنيدندش كه جان مى داد و مى گفت |
| حديث عشق از آن بطال منيوش |  | كه در سختى كند يارى فراموش |
| چنين كردند ياران زندگانى |  | ز كار افتاده بشنو تا بدانى |
| كه سعدى راه و رسم عشقبازى |  | چنان داند كه در بغداد تازى |
| اگر مجنون ليلى زنده گشتى |  | حديث عشق از اين دفتر نبشتى |

# باب ششم در ضعف و پیری

## حکایت ۱

با طايفه دانشمندان در جامع دمشق، بحثي همي کردم که جواني درآمد و گفت: درين ميان کسي هست که زبان پارسي بداند؟ غالب اشارت به من کردند. گفتمش: خير است. گفت: پيري صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و به زبان عجم چيزي همي ‌گويد و مفهوم ما نمي‌گردد، گر بکرم رنجه شوي مزد يايي، باشد که وصيتي همي‌کند. چون به بالينش فراز شدم اين مي‌گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دمى چند گفتم بر آرم به كام |  | دريغا كه بگرفت راه نفس |
| دريغا كه بر خوان الوان عمر |  | دمى خورده بوديم و گفتند بس |

معاني اين سخن را به عربي با شاميان همي گفتم و تعجب همي‌ کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حيات دنيا. گفتم:

چگونه‌اي درين حالت گفت: چه گويم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نديده‌اى كه چه سختى همى رسد به كسى |  | كه از دهانش به در مى‌كنند دندانى |
| قياس كن كه چه حالت بود در آن ساعت |  | كه از وجود عزيزش به در رود جانى |

گفتم: تصور مرگ از خيال خود به در کن و وهم را بر طبيعت مستولي مگردان که فيلسوفان يونان گفته‌اند: مزاج ارچه مستقيم بود، اعتماد بقا را نشايد و مرض گرچه هايل، دلالت کلي بر هلاک نکند، اگر فرمايي طبيبي را بخوانم تا معالجت کند. ديده برکرد و بخنديد و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دست بر هم زند طبيب ظريف |  | چون حرف بيند اوفتاده حريف |
| خواجه در بند نقش ايوان است |  | خانه از پاى بند ويران است |
| پيرمردى ز نزع مى‌ناليد |  | پيرزن صندلش همى‌ماليد |
| چون مخبط شد اعتدال مزاج |  | نه عزيمت اثر كند نه علاج |

## حکايت ٢

پيرمردي حکايت کند که دختري خواسته بود و حجره به گل آراسته و به خلوت با او نشسته و ديده و دل در او بسته و شب‌هاي دراز نخفتي و بذله‌ها ولطيفه‌ها گفتي، باشد که موانست پذيرد و وحشت نگيرد. از جمله مي‌گفتم: بخت بلندت يار بود و چشم بخت بيدار که به صحبت پيري افتادي پخته، پرورده، جهانديده، آرميده، گرم و سرد چشيده، نيک و بد آزموده که حق صحبت مي‌داند و شرط مودت به جاي آورد مشفق و مهربان، خوش طبع و شيرين زبان.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا توانم دلت به دست آرم |  | ور بيازاريم نيازارم |
| ور چو طوطى شكر بود خورشت |  | جان شيرين فداى پرورشت |

نه گرفتار آمدي به دست جواني معجب، خيره راي سرتيز، سبک پاي که هر دم هوسي پزد و هر لحظه رايي زند و هر شب جايي خسبد و هر روز ياري گيرد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وفادارى مدار از بلبلان چشم |  | كه هر دم بر گلى ديگر سرايند |

خلاف پيران که به عقل و ادب زندگاني کنند نه به مقتضاي جهل جواني.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز خود بهترى جوى و فرصت شمار |  | كه با چون خودى گم كنى روزگار |

گفت: چندين برين نمط بگفتم که گمان بردم که دلش برقيد من آمد و صيد من شد. ناگه نفسي سرد از سر درد برآورد و گفت: چندين سخن که بگفتي در ترازوي عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتي شنيدم از قابله خويش که گفت: زن جوان را اگر تيري در پهلو نشيند، به که پيري.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زن كز بر مرد بى‌رضا برخيزد |  | بس فتنه و جنگ از آن سرا برخيزد |

في الجمله امکان موافقت نبود و به مفارقت انجاميد. چون مدت عدت برآمد نکاحش بستند با جواني تند و ترشروي، تهيدست، بدخوي، جور و جفا مي‌ديد و رنج و عنا مي‌کشيد و شکر نعمت حق همچنان مي‌گفت که الحمدلله که ازآن عذاب برهيدم و بدين نعيم مقيم برسيدم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با اين همه جور و تندخويى |  | بارت بكشم كه خوبرويى |
| با تو مرا سوختن اندر عذاب |  | به كه شدن با دگرى در بهشت |
| بوى پياز از دهن خوبروى |  | نغز برآيد كه گل از دست زشت |

## حکايت ٣

مهمان پيري شدم در دياربکر که مال فراوان داشت و فرزندي خوبروي. شبي حکايت کرد مرا به عمر خويش به جز اين فرزند نبوده است. درختي درين وادي زيارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند. شبهاي دراز در آن پاي درخت برحق ناليده‌ام تا مرا اين فرزند بخشيده است. شنيدم که پسر با رفيقان آهسته همي گفت: چه بودي گر من آن درخت بدانستمي کجاست تا دعا کردمي و پدر بمردي. خواجه شادي کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سالها بر تو بگذرد كه گذار |  | نكنى سوى تربت پدرت |
| تو به جاى پدر چه كردى خير |  | تا همان چشم دارى از پسرت |

## حکايت ٤

روزي به غرور جواني سخت رانده بودم و شبانگاه به پاي کريوه‌اي سست مانده. پيرمردي ضعيف از پس کاروان همي آمد و گفت: چه نشيني که نه جاي خفتن است. گفتم: چون روم که نه پاي رفتن است؟ گفت: اين نشنيدي که صاحبدلان گفته‌اند: رفتن و نشستن به که دويدن و گسستن.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اي كه مشتاق منزلى مشتاب |  | پند من كار بند و صبر آموز |
| اسب تازى دو تک رود به شتاب |  | اشتر آهسته مى‌رود شب و روز |

## حکايت ٥

جوانى چست، لطيف، خندان، شيرين زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هيچ نوع غم نيامدي و لب از خنده فراهم. روزگاري برآمد که اتفاق ملاقات نيوفتاد. بعد از آن ديدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بيخ نشاطش بريده و هوس پژمرده. پرسيدمش چگونه‌اي و چه حالت است؟ گفت تا کودکان بياوردم دگر کودکي نکردم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون پير شدى ز كودكى دست بدار |  | بازى و ظرافت به جوانان بگذار |
| طرب نوجوان ز پير مجوى |  | كه دگر نايد آب رفته به جوى |
| زرع را چون رسيد وقت درو |  | نخراميد چنانكه سبزه نو |
| دور جوانى بشد از دست من |  | آه و دريغ آن ز من دلفروز |
| قوت سر چشمه شيرى گذشت |  | راضيم اكنون چو پنيرى به يوز |
| پيرزنى موى شيرى سيه كرده بود |  | گفتم اى مامك ديرينه روز |
| موى به تلبيس سيه كرده گير |  | راست نخواهد شد اين پشت كوز |

## حکايت ٦

وقتي به جهل جواني بانگ بر مادر زدم، دل آزرده به کنجي نشست و گريان همي گفت: مگر خردي فراموش کردي که درشتي مي‌کن .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه خوش گفت زالى به فرزند خويش |  | چو ديدش پلنگ افكن و پيل تن |
| گر از خرديت ياد آمدى |  | كه بيچاره بودى در آغوش من |
| نكردى در اين روز بر من جفا |  | كه تو شير مردى و من پيرزن |

## حکايت ٧

توانگري بخيل را پسري رنجور بود. نيکخواهان گفتندش: مصلحت آن است که ختم قرآني کني از بهر وي يا بذل قرباني. لختي به انديشه فرو رفت و گفت: مصحف مهجور اوليتر است که گله دور.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دريغا گردن طاعت نهادن |  | گرش همره نبودى دست دادن |
| به دينارى چو خر در گل بمانند |  | ورالحمدى بخوانى صد بخوانند |

## حکايت ٨

پيرمردي را گفتند: چرا زن نکني؟ گفت: با پيرزنانم عيشي نباشد. گفتند: جواني بخواه، چون مکنت داري. گفت: مرا که پيرم با پيرزنان الفت نيست پس او را که جوان باشد با من که پيرم چه دوستي صورت بندد؟

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پر هفطاثله جوني مي‌کند |  | غشغ مقري ثخي و بوني چش روشت |
| زور بايد نه زر كه بانو را |  | گزرى دوست‌تر كه ده من گوشت |

## حکايت ٩

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شنيده‌ام که درين روزها کهن پيري |  | خيال بست به پيرانه سر گيرد جفت |
| بخواست دخترکي خوبروي گوهر نام |  | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت |
| چنانکه رسم عروسي بود تماشا بود |  | ولي به حمله اول عصاي شيخ بخفت |
| کمان کشيد و نزد بر هدف که نتوان دوخت |  | مگر به خامه فولاد جامه هنگفت |
| به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت |  | که خان ومان من اين شوخ ديده پاک رفت |
| ميان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان |  | که سر به شحنه وقاضي کشيد و سعدي گفت |
| پس از خلافت و شنعت گناه دختر نيست |  | تو را كه دست بلرزد، گهر چه داني سفت |
| سود دريا نيک بودي گر نبودي بيم موج |  | صحبت گل خوش بدي گر نيستي تشويش خار |
| دوش چون طاووس مي نازيدم اندر باغ وصل |  | ديگرامروزاز فراق يار مي پيچم چو مار |

# باب هفتم در تأثیر تربیت

## حکایت ۱

يکي را از وزرا پسری کودن بود ، پيش يکي از دانشمندان فرستاد که مرين را تربيتی می کن ، مگر که عاقل شود . روزگاري تعليم کردش و موثر نبود . پيش پدرش کس فرستاد که اين عاقل نمي باشد و مرا ديوانه کرد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون بود اصل گوهري قابل |  | تربيت را در او اثر باشد |
| هيچ صيقل نکو نداند کرد |  | آهني را که بدگهر باشد |
| سگ به درياي هفتگانه بشوي |  | که چو تر شد پليدتر باشد |
| خر عيسي گرش به مکه برند |  | چو بيايد هنوز خر باشد |

## حکايت ٢

حکيمي پسران را پند همي داد که جانان پدر هنر آموزيد که ملک و دولت دنيا اعتماد را نشايد و سيم و زر در سفر بر محل خطرست ، يا دزد بيکار ببرد يا خواجه به تفريق بخورد . اما هنر چشمه زاينده است و دولت پاينده . وگر هنرمند از دولت بيفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است ، هر جا که رود قدر بيند و درصدر نشيند و بي هنر لقمه چيند و سختي بيند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سخت است پس از جاه تحکم بردن |  | خو کرده به ناز، جور مردم بردن |
| وقتي افتاد فتنه اي در شام |  | هر کس از گوشه اي فرا رفتند |
| روستا زادگان دانشمند |  | به وزيري پادشاه رفتند |
| پسران وزير ناقص عقل |  | به گدايي به روستا رفتند |

## حکايت ٣

يکی از فضلا تعليم ملک زاده اي همي داد و ضرب بي محابا زدي و زجر قياس کردي . باري پسر از بي طاقتي شکايت پيش پدر برد و جامه از تن دردمند بر داشت . پدر را دل به هم آمد ، استاد را گفت که پسران آحاد رعيت را چندين جفا و توبيخ روا نمي داري که فرزند مرا ، سبب چيست ؟ گفت : سبب آنکه سخن انديشيده بايد گفت و حرکت پسنديده کردن همه خلق را علي العموم و پادشاهان را علي الخصوص ، به موجب آنکه بر دست و زبان ايشان هر چه رفته شود هر آينه به افواه بگويند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباري نباشد .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر صد ناپسند آمد ز دوريش |  | رفيقانش يکي از صد ندانند |
| اگر يک بذله گويد پادشاهي |  | از اقليمي به اقليمي رسانند |

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذيب اخلاق خداوند زادگان ، انبتهم الله نباتا حسنا ، اجتهاد از آن بيش کردن که در حق عوام .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که در خرديش ادب نکنند |  | در بزرگي فلاح از او برخاست |
| چوب تر را چنانکه خواهي پيچ |  | نشود خشک جز به آتش راست |

ملک را حسن تدبير فقيه و تقرير جواب او موافق راي آمد ، خلعت و نعمت بخشيد و پايه منصب بلند گردانيد .

## حکايت ٤

معلم کتابي ديدم در ديار مغرب ترشروي ، تلخ گفتار ، بدخوي ، مردم آزار ، گدا طبع ، ناپرهيزگار که عيش مسلمانان به ديدن او تباه گشتي و خواندن قرآنش دل مردم سيه کردي . جمعي پسران پاکيزه و دختران دوشيزه به دست جفاي او گرفتار ، نه زهره خنده و نه ياراي گفتار ، گه عارض سيمين يکي را طپنچه زدي و گه ساق بلورين ديگري شکنجه کردي . القصه شنيدم که طرفي از خبائث نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را به مصلحي دادند ، پارساي سليم ، نيکمرد حليم که سخن جز به حکم ضرورت نگفتي و موجب آزار کس بر زبانش نرفتي. کودکان را هيبت استاد نخستين از سر برفت و معلم دومين را اخلاق ملکي ديدند و يک يک ديو شدند. به اعتماد حلم او ترک علم دادند . اغلب اوقات به بازيچه فراهم نشستندي و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندي .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| استاد معلم چو بود بي آزار |  | خرسک بازند کودکان در بازار |

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم ، معلم اولين را ديدم که دل خوش کرده بودند و به جاي خويش آورده . انصاف برنجيدم و لاحول گفتم که ابليس را معلم ملائکه ديگر چرا کردند . پيرمردي ظريف جهانديده گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پادشاهي پسر به مکتب داد |  | لوح سيمينش بر کنار نهاد |
| بر سر لوح او نبشته به زر |  | جور استاد به ز مهر پدر |

## حکايت ٥

پارسازاده اي را نعمت بي کران از ترکه عمان به دست افتاد . فسق و فجور آغاز کرد و مبذري پيشه گرفت . في الجمله نماند از ساير معاصي منکري که نکرد و مسکري که نخورد . باري به نصيحتش گفتم اي فرزند ، دخل آب روان است و عيش آسيا گردان يعني خرج فراوان کردن مسلم کسي را باشد که دخل معين دارد .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو دخلت نيست ، خرج آهسته تر کن |  | که مي گويند ملاحان سرودي |
| اگر باران به کوهستان نبارد |  | به سالي دجله گردد، خشک رودي |

عقل و ادب پيش گير و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپري شود سختي بري و پشيماني خوري . پسر از لذت ناي و نوش ، اين سخن در گوش نياورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت : راحت عاجل به تشويش محنت آجل منغص کردن خلاف راي خردمندان است .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خداوندان کام و نيکبختي |  | چرا سختي خورند از بيم سختي ؟ |
| برو شادي کن اي يار دل افروز |  | غم فردا نشايد خورد امروز |

فکيف مرا که در صدر مروت نشسته باشم و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که علم شد به سخا و کرم |  | بند نشايد که نهد بر درم |
| نام نکويي چو برون شد به کوي |  | در نتواني ببندي به روي |

ديدم نصيحت مرا نمي پذيرد، و دم گرم در آهن سرد او بي اثر است ، ترک مناصحت او گرفتم و روي از مصاحبت بگردانيدم و قول حکما به کار بستم که گفته اند :بلغ ما عليک ، فان لم يقبلوا ما عليک .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر چه داني که نشنوند بگوي |  | هرچه داني ز نيک و پند |
| زود باشد که خيره سر بيني |  | به دو پاي اوفتاده اندر بند |
| دست بر دست مي زند که دريغ |  | نشنيدم حديث دانشمند |

تا پس از مدتي آنچه انديشه من بود از نکبت حالش به صورت بديدم که پاره پاره به هم بر مي دوخت و لقمه لقمه همي اندوخت. دلم از ضعف حالش به هم آمد و مروت نديدم در چنان حالي ريش درويش به ملامت خراشيدن و نمک پاشيدن ، پس با دل خود گفتم :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حريف سفله اندر پاي مستي |  | نينديشد ز روز تنگدستي |
| درخت اندر بهاران برفشاند |  | زمستان لاجرم ، بي برگ ماند |

## حکايت ٦

پادشاهي پسري را به اديبي داد و گفت : اين فرزند توست ، تربيتش همچنان کن که يکي از فرزندان خويش. اديب خدمت کرد و متقبل شد و سالي چند بر او اثر کرد و به جايي نرسيد و پسران اديب در فضل و بلاغت منتهي شد ند . ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردي و وفا بجا نياوردي . گفت : بر راي خداوند روي زمين پوشيده نماند که تربيت يکسان است و طباع مختلف.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرچه سيم و زر سنگ آيد همي |  | در همه سنگي نباشد زر و سيم |
| بر همه علم همي تابد سهيل |  | جايي انبان مي کند جايي اديم |

## حکايت ٧

يکي را شنيدم از پيران مربي که مريدي را همي گفت : اي پسر ، چندانکه تعلق خاطر آدميزاد به

روزيست اگر به روزي ده بودي به مقام از ملائکه درگذشتي .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فراموشت نکرد ايزد در آن حال |  | که بودي نطفه مدفوق و مدهوش |
| روانت داد و طبع و عقل و ادراک |  | جمال و نطق و راي و فکرت و هوش |
| ده انگشت مرتب کرد بر کف |  | دو بازويت مرکب ساخت بر دوش |
| کنون پنداري از ناچيز همت |  | که خواهد کردنت روزي فراموش |

## حکايت ٨

اعرابي را ديدم که پسر را همي گفت : يا بني انک مسئوول يوم القيامة ماذا اکتسبت و لايقال بمن انتسبت ، يعني تو را خواهند پرسيد که عملت چيست ، نگويند پدرت کيست.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جامه کعبه را که مي بوسند |  | او نه از کرم پيله نامي شد |
| با عزيزي نشست روزي چند |  | لاجرم همچو او گرامي شد |

## حکايت ٩

در تصانيف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نيست چنانکه ديگر حيوانات را ، بل احشاي مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گريرند و آن پوستها که در خانه کژدم بينند اثر آن است . باري اين نکته پيش بزرگي همي گفتم . گفت : دل من بر صدق اين سخن گواهي همي دهد و جز چنين نتوان بودن ، در حالت خردي با مادر و پدر چنين معاملت کرده اند لاجرم در بزرگي چنين مقبلند و محبوب .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پسري را پدر وصيت کرد |  | که اي جوان بخت يادگير اين پند |
| هر که با اهل خود وفا نکند |  | نشود دوست روي و دولتمند |

## حکايت ١٠

فقيره درويشی حامله بود ، مدت حمل به سر آورده و مرين درويش را همه عمر فرزند نيامده بود ، گفت : اگر خداي عزوجل مرا پسري دهد جزين خرقه که پوشيده دارم هر چه ملک من است ايثار درويشان کنم . اتفاقا پسر آورد و سفره درويشان به موجب شرط بنهاد . پس از چند سالي که از سفر شام بازآمدم به محلت آن دوست برگذشتم و از چگونگي حالش خبر پرسيدم ، گفتند ، به زندان شحنه درست . سبب پرسيدم ، کسي گفت : پسرش خمر خورده است و عربده کرده است و خون کسي ريخته و خود از ميان گريخته . پدر را به علت او سلسله در ناي است و بند گران بر پاي . گفتم : اين بلا را به حاجت از خداي عزوجل خواسته است .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زنان باردار، اي مرد هشيار |  | اگر وقت ولادت مار زايند |
| از آن بهتر به نزديک خردمند |  | که فرزندان ناهموار زايند |

## حکايت ١١

طفل بودم که بزرگي را پرسيدم از بلوغ . گفت : در مسطور آمده است که سه نشان دارد : يکي پانزده سالگي و ديگر احتلام و سيم برآمدن موي پيش ، اما در حقيقت يک نشان دارد و بس : آنکه در بند رضاي حق جل و علابيش از آن باشي که در بند حظ نفس خويش و هرآنکه در او اين صفت موجود نيست به نزد محققان بالغ نشمارندش .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به صورت آدمي شد قطره آب |  | که چل روزش قرار اندر رحم ماند |
| وگر چل ساله را عقل و ادب نيست |  | به تحقيقش نشايد آدمي خواند |
| جوانمردي و لطفست آدميت |  | همين نقش هيولايي مپندار |
| هنر بايد، به صورت مي توان کرد |  | به ايوانها در، از شنگرف و زنگار |
| چو انسان را نباشد فضل و احسان |  | چه فرق از آدمي با نقش ديوار |
| به دست آوردن دنيا هنر نيست |  | يکي را گر تواني دل به دست آر |

## حکايت ١٢

سالي نزاعي در پيادگان حجيچ افتاده بود و داعي در آن سفر هم پياده . انصاف در سر و روي هم فتاديم و داد فسوق و جدال بداديم . کجاوه نشيني را شنيدم که باعديل خود مي گفت : يا للعجب ! پياده عاج چو عرصه شطرنج به سر مي برد فرزين مي شود يعني به از آن مي گردد که بود و پيادگان حاج باديه بسر بردند و بتر شدند .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از من بگوي حاجي مردم گزاي را |  | کو پوستين خلق به آزار مي درد |
| حاجي تو نيستي ، شتر است از براي آنک |  | بيچاره خار مي خورد و راه مي برد |

## حکايت ١٣

هندوي نفط اندازي همي آموخت . حکيمي گفت : تو را که خانه نيين است ، بازي نه اين است .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا نداني که سخن عين صوابست مگوي |  | و آنچه داني که نه نيکوش جوابست مگوي |

## حکايت ١٤

مردکي را چشم درد خاست . پيش بيطار رفت که دوا کن . بيطار از آنچه در چشم چارپايان کند در ديده او کشيد و کور شد . حکومت به داور بردند، گفت : بر او هيچ تاوان نيست ، اگر اين خر نبودي پيش بيطار نرفتي . مقصود ازين سخن آنست تا بداني که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرمايد با آنکه ندامت برد به نزديک خردمندان به خفت راي منسوب گردد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ندهد هوشمند روشن رای |  | به فرومايه کارهاي خطير |
| بوريا باف اگر چه بافنده است |  | نبرندش به کارگاه حرير |

## حکايت ١٥

يکي را از بزرگان ائمه پسري وفات يافت . پرسيدند که بر صندوق گورش چه نويسيم ؟ گفت : آيات کتاب قرآن مجيد را عزت و شرف بیش از آن است که روا باشد بر چنين جايها نوشتن که به روزگار سوده گردد و خلايق بر او گذرند و سگان بر او شاشند ؟ اگر به ضرورت چيزي همي نويسند اين بيت کفايت است :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وه که هر گه که سبزه در بستان |  | بدميدي چو خوش شدي دل من |
| بگذار اي دوست تا به وقت بهار |  | سبزه بيني دميده از گل من |

## حکايت ١٦

پارسايي بر يکي از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده اي را دست و پاي استوار بسته عقوبت همي کرد . گفت : اي پسر ، همچو تو مخلوقي را خداي عزوجل اسير حکم تو گردانيده است و تو را بر وي فضيلت داده ، شکر نعمت باري تعالي به جاي آر و چندين جفا بر وي مپسند ، نبايد که فرداي قيامت به از تو باشد و شرمساري بري .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر بنده مگير خشم بسيار |  | جورش مکن و دلش ميازار |
| او را توبه ده درم خريدي |  | آخر نه به قدرت آفريدي |
| اين حکم و غرور و خشم تا چند |  | هست از تو بزرگتر خداوند |
| اي خواجه ارسلان و آغوش |  | فرمانده خود مکن فراموش |

در خبرست از خواجه عالم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم که گفت : بزرگترين حسرتي روز قيامت آن بود که يکي بنده صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را به دوزخ .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر غلامي که طوع خدمت تو است |  | خشم بي حد مران و طيره مگير |
| که فضيحت بود که به شمار |  | بنده آزاد و خواجه در زنجير |

## حکايت ١٧

سالي از بلخ باميانم سفر بود و راه از حراميان پر خطر . جواني بدرقه همراه من شد سپر باز ، چرخ انداز ، سلحشور ، بيش زور که به ده مرد توانا کمان او زه کردندي و زورآوران روي زمين پشت او بر زمين نياوردندي وليکن چنانکه داني متنعم بود و سايه پرورده نه جهان ديده وسفر کرده ، رعد کوس دلاوران به گوشش نرسيده و برق شمشير سواران نديده .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نيفتاده بر دست دشمن اسير |  | به گردش نباريده باران تير |

اتفاقا من و اين جوان هر دو در پي هم دوان . هران ديار قديمش که پيش آمدي به قوت بازو بيفکندي و هر درخت عظيم که ديدي به زور سرپنجه برکندي و تفاخر کنان گفتي :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پيل کو تا کتف و بازوي گردان بيند |  | شير کو تا کف و سر پنجه مردان بيند |

ما دراين حالت که دو هندو از پس سنگي سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند به دست يکي چوبي و در بغل آن ديگر کلوخ کوبي . جوان را گفتم : چه پايي ؟

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بيار آنچه داري ز مردي و زور |  | که دشمن به پاي خود آمد به گور |

ولي ديدم تير و کمان از دست جوان افتاده و لرزه بر اندام شده و خود را باخته است .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه هر که موي شکافد به تير جوشن خاي |  | به روز حمله جنگ آوران بدارد پاي |

چاره جز آن نديدم که رخت و سلاح و جامه ها رها کرديم و جان به سلامت بياورديم .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به کارهاي گران مرد کارديده فرست |  | که شير شرزه در آرد به زير خم کمند |
| جوان اگر چه قوي يال و پيلتن باشد |  | بجنگ دشمنش از هول بگسلد پيوند |
| نبرد پيش مصاف آزموده معلوم است |  | چنانکه مسائله شرع پيش دانشمند |

## حکايت ١٨

بزرگي را پرسيدم در معني اين حديث که اعدي عدوک نفسک التي بين جنبيک . گفت : به حکم آنکه هر آن دشمني را که با وي احسان کني دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بيش کني مخالفت زيادت کند .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فرشته خوي شود آدمي به کم خوردن |  | وگر خورد چو بهائم بيوفتد چو جماد |
| مراد هرکه برآري مريد امر تو گشت |  | خلاف نفس که فرمان دهد چو يافت مراد |

## حکايت ١٩

توانگرزاده اي را ديدم بر سر گور پدر نشسته و با درويش بچه اي مناظره در پيوسته که صندوق تربت ما سنگين است و کتابه رنگين و فرش رخام انداخته و خشت پيروزه در او به کار برده ، به گور پدرت چه ماند : خشتي دو فراهم آورده و مشتي دو خاک بر آن پاشيده ؟

درويش پسر اين بشنيد و گفت : تا پدرت زير آن سنگها ي گران بر خود بجنبيده باشد پدر من به بهشت رسيده بود !

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خر که کمتر نهند بروي بار |  | بي شک آسوده تر کند رفتار |
| مرد درويش که بار ستم فاقه کشيد |  | به در مرگ همانا که سبکبار آيد |
| و آنکه در نعمت و آسايش و آساني زيست |  | مردنش زين همه ، شک نيست که دشوار آيد |
| به همه حال اسيري که ز بندي برهد |  | بهتر از حال اميري که گرفتار آيد |

يکي در صورت درويشان نه بر صفت ايشان در محفلي نشسته و شنعتي در پيوسته و دفتر شکايتي بازکرده و ذم توانگران آغاز کرده ، سخن بدينجا رسانيده که درويش را دست قدرت بسته است و توانگر را پاي ارادت شکسته .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کريمان را به دست اندر درم نيست |  | خداوندان نعمت را کرم نيست |

سعدي گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| توانگران را وقف است و نذر و مهماني |  | زکات و فطره و اعتاق و هدي و قرباني |
| خداوند مکنت به حق مشتغل |  | پراکنده روزي ، پراکنده دل |

پس عبادت ايشان به فقر اوليتر که جمع اند و حاضر نه پريشان و پراکنده خاطر ، اسباب معيشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته : عرب گويد : اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لايحب . و در خبر است : الفقر سواد الوجه في الدارين . گفتا : نشنيدي که پيغمبر گفت : الفقر فخري . گفتم : خاموش که اشارت خواجه عليه‌السلامبه فقر طايفه ايست که مرد ميدان رضااند و تسليم تير قضا ، نه اينان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند .

درويش بي معرفت نيارامد تا فقرش به کفر انجامد :کاد الفقر ان يکون کفرا.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اي طبل بلند بانگ در باطن هيچ |  | بي توشته چه تدبير کني دقت بسيج |
| روي طمع از خلق بپيچ از مردي |  | تسبيح هزار دانه ، بر دست مپيچ |

حالي که من اين سخن بگفتم عنان طاقت درويش از دست تحمل برفت ، تيغ زبان برکشيد و اسب فصاحت در ميدان وقاحت جهانيد و بر من دوانيد و گفت : چندان مبالغه در وصف ايشان بکردي و سخنهاي پريشان بگفتي که وهم تصور کند که ترياق اند يا کليد خزانه ارزاق ، مشتي تکبر ، مغرور ، معجب ، نفور ، مشتغل مال و نعمت ، مفتتن جاه و ثروت که سخن نگويند الا به سفاهت و نظر نکنند الا به کراهت ، علما را به گدايي منسوب کنند و فقرا را به بي سر و پاي معيوب گردانند و به عزت مالي که دارند و عزت جاهي که پندارند بر تر از همه نشينند و خود را به از همه بينند و نه آن در سر دارند که سر به کسي بردارند ، بي خبر از قول حکما که گفته اند : هر که به طاقت از ديگران کم است و به نعمت بيش ، به صورت توانگرست و به معني درويش.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر بي هنر به مال کند کبر بر حکيم |  | کون خرش شمار، و گرگا و عنبرست |

تا عاقبت الامر دليلش نماند ، ذليلش کردم . دست تعدي دراز کرد و بيهده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون به دليل از خصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند . چون آزر بت توراش که به حجت با پسر برنيامد به جنگش خاست که : لئن لم تنته لارجمنک . دشنام دادم . سقطش گفتم ، گريبانم دريد ، زنخدانش گرفتم .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| او در من و من در او فتاده |  | خلق از پي ما دوان و خندان |
| انگشت تعجب جهاني |  | از گفت و شنيد ما به دندان |

القصه مرافعه اين سخن پيش قاضي برديم و به حکومت عدل راضي شديم تا حاکم مسلمانان مصلحتي جويد . قاضي چو حيلت ما بديد و منطق مابشنيد گفت : اي آنکه توانگران را ثنا گفتي و بر درويشان جفا روا داشتي بدان که هر جا که گل است خارست و باخمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است . لذت دنيا را لدغه اجل در پس است و نعيم بهشت را ديوار مکاره در پيش .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر ژاله هر قطره اي در شدي |  | چو خر مهره بازار از او پر شدي |

مقربان حق جل و علا توانگرانند درويش سيرت و درويشانند توانگر همت و مهين توانگران آن است که غم درويشان خورد و بهين آن است که کم توانگر گيرد . (و من يتوکل علي الله فهو حسبه) . پس روي عتاب از من به جانب درويش آورد و گفت : اي که گفتي توانگران مشتغلند و ساهي و مست ملاهي ، نعم ، طايفه اي هستند براين صفت که بيان کردي : قاصر همت ، کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر به مثل باران نبارد يا طوفان بردارد به اعتماد مکنت خويش از محنت درويش نپرسند و از خداي عزوجل نترسند و گويند :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر از نيستي ديگري شد هلاک |  | مرا هست ، بط را ز طوفان چه باک |
| دو نان چو گليم خويش بيرون بردند |  | گويند غم گر همه عالم مردندقومي |

براين نمط که شنيدي و طايفه اي خوان نعمت نهاده ودست کرم گشاده ، طالب نامند و معرفت و صاحب دنيا و آخرت ، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل ، مويد ، مظفر ، منصور مالک ازمه انام ، حامي ثغور اسلام ، وارث ملک سليمان ،اعدل ملوک زمان ، مظفر الدنيا و الدين اتابک ابي بکر سعد ادام الله ايامه و نصر اعلامه.

قاضي چون سخن بدين غايت رسيد وز حد قياس ما اسب مبالغه گذرانيد بمقتضاي حکم قضاوت رضا داديم و از مامضي درگذشتيم و سر و روي يکديگر بوسه داديم و ختم سخن برين بود .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مکن ز گردش گيتي شکايت ، اي درويش |  | که تيره بختي ! اگر هم برين نسق مردي |
| توانگرا! چو دل و دست کامرانت هست |  | بخور ببخش که دنيا و آخرت بردي |

# باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست؟ گفت: نیکبخت آن که خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد |  | که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد |

حضرت موسی عليه‌السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک، نشنید و عاقبتش شنیدی.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن کس که دینار و درم خیر نیندوخت |  | سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد |
| خواهی که ممتع شوی از دین و عقبی |  | با خلق، کرم کن چو خدا با تو کرم کرد |

عرب می گوید:

جد ولا تمنن فان الفائده الیک عائده

ببخشش و منت نگذار که نفع آن به تو باز می گردد.

درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز او برخوری به منت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی به خیر ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

کنت منه که خدمت سلطان کنی همی منت شناس از او که به خدمت بداشتت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند: یکی انکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم چندان که بیشتر خوانی |  | چون عمل در تو نیست نادانی |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه محق بود نه دانشمند |  | چارپایی بر او کتابی چند |
| آن تهی مغز را چه علم و خبر |  | که بر او هیزم است یا دفتر |

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت |  | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت |

سه چیز پایدار نماند: مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست.

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان. عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خبث را چو تعهد کنی و بنوازی |  | به تولت تو گنه می کند به انبازی |

به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن به خیالی مبدل شود و ای« به خوابی متغیر گردد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| معشوق هزار دوست را دل ندهی |  | ور می دهی آن به دل جدایی بدهی |

هرآن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد ؛ و هر گزندی که توانی به دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود.

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه وگرچه دوست مخلص باشد که مران دوست را نیز دوستان مخلص باشد، همچنین مسلسل.

خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای سلیم آب زسرچشمه ببند |  | که چو پر شد نتوان بست به جوی |

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| میان دوکس جنگ چون آتش است |  | سخن چین بدبخت هیزم کش است |
| کنند این و آن خوش دگرباره دل |  | وی اندر میان کوربخت و خجل |
| میان دو تن آتش افروختن |  | نه عقل است و خود در میان سوختن |
| در سخن با دوستان آهسته باش |  | تا ندارد دشمن خونخوار گوش |
| پیش دیوار آنچه گویی هوش |  | دار تا نباشد در پس دیوار موش |

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با مردم سهل خوی دشخوار مگوی |  | با آنکه در صلح زند جنگ مجوی |

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن |  | مغزیست درهراستخوان مردیست درهر پیرهن |

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست. ولیکن شنیدن رواست تا به خلاف آن کار کنی که آن عین صواب است.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن |  | که بر زانوو زنی دست تغابن |
| گرت راهی ماید راست چون تیر |  | ازو برگرد و راه دست چپ گیر |

دو کس دشمن ملک و دینند: پادشاه بی حلم و دانشمند بی علم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده |  | که خدا را نبود بنده فرمانبردار |

پادشه باید که تا به حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند. آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنگه که زبان به خصم رسد یا نرسد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نشاید بنی آدم خاکزاد |  | که در سرکند کبر و تندی و باد |
| تو را با چنین گرمی و سرکشی |  | نپندارم از خاکی، از آتشی |

بدخوی در دست دشمن گرفتار ست که هرکجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر زدست بلا بر فلک رود بدخوی |  | زدست خوی بد خویش در بلا باشد |

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش وگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن.

برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وگر بینی که باهم یک زبان اند |  | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ |

سر مار به دست دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد، اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن، از دشمن رستی.

به روز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خبری که دانی که دلی بیازارد |  | تو خاموش تا دیگری بیارد. |
| بلبلا مژده بهار بیار |  | خبر بد به بوم باز گذار |

پادشه را خیانت کسی واقف مگردان، مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خویش سعی می کنی.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بسیج سخن گفتن آنگاه کن |  | که دانی که در کار گیرد سخن |

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام رزق نهاده است و آن دامن طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید.الا تانشنوی کمدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو دارد

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| که گر روزی مرادش برنیاری |  | دوصد چندان عیوبت برشمارد |

متکلم را تا کسی عیب نگیرد، سخنش صلاح نپذیرد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مشو غره بر حسن گفتار خویش |  | به تحسین نادان و پندار خویش |

همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود بجمال.

یکی یهود و مسلمان نزاع می کردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

به طیره گفت مسلمان: گراین قباله من درست نیست خدایا یهود میرانم

یهود گفت: به تورات می خورم سوگند وگر خلاف کنم، همچو تو مسلمانم

ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم به سر نبرند. حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. حکما گفته اند: توانگری به قناعت به از توانگری به بضاعت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روده تنگ به یک نان تهی پر گردد |  | نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ |
| پدر چون دور عمرش منقضی گشت |  | مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت |
| که شهوت آتش است از وی بپرهیز |  | به خود بر، آتش دوزخ مکن تیز |
| در آن آتش نداری طاقت سوز |  | به صبر آبی برین آتش زن امروز |

هر که درحال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بد اختر تر از مردم آزار نیست |  | که روز مصیبت کسش یار نیست |

هر آنچه زود برآید، دیر نپاید.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد |  | و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز |

آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آبگینه همه جا یابی، از آن قدرش نیست |  | لعل دشواربه دست آید،ازآن است عزیز |

کارها به صبر برآید و مستعجل به سر درآید.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به چشم خویش دیدم در بیابان |  | که آهسته سبق برد از شتابان |
| سمند بادپای از تک فرو ماند |  | شتربان همچنان آهسته می راند |

نادان را به از خاموشی نیست وگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون نداری کمال فضل آن به |  | که زبان در دهان نگه داری |
| خری را ابلهی تعلیم می داد |  | بر او بر صرف کرده سعی دایم |
| حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی |  | دراین سودا به تر از لوم لایم |
| نیاموزد بهایم از تو گفتار |  | تو خاموشی بیاموز از بهایم |
| هرکه تامل نکند در جواب |  | بیشتر آید سخنش ناصواب |
| یا سخن آرای چو مردم به هوش |  | یا بنشین چون حیوانان خموش |

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست، بدانند که نادان است.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون درآید مه از تویی به سخن |  | گرچه به دانی اعتراض مکن |

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر نشیند فرشته ای با دیو |  | وحشت آموزد و خیانت و ریو |
| از بدان نیکوی نیاموزی |  | نکند گرگ پوستین دوزی |

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد.

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند.

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید.

نه هر که در مجادله چست در معامله درست.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بس قامت خوش که زیر چادر باشد |  | چون باز کنی مادر مادر باشد |
| اگر شبها همه قدر بودی، |  | شب قدر بی قدر بودی |
| گر سنگ همه لعل بدخشان بودی |  | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی |
| ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو |  | که خبث نفس ننگردد به سالها معلوم |

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خویشتن را بزرگ پنداری |  | راست گفتند یک دوبیند لوچ |
| زود بینی شکسته پیشانی |  | تو که بازی کنی به سر با غوچ |

پنجه بر شیر زدن و مشت بر شمشیر کار خردمندان نیست.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جنگ و زورآوری مکن با مست |  | پیش سرپنجه در بغل نه دست |

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش.

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی. حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند. اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب |  | شبی زمعده سنگی، شبی زدلتنگی |

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی |  | به دولت تو گنه می کند به انبازی |

هر که دشمن پیش است اگر نکشد، دشمن خویش است.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سنگ بر دست و مار سر بر سنگ |  | خیره رایی بود قیاس و درنگ |

کشتن بندیان تامل اولی ترست به حکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید وگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نیک سهل است زنده بی جان کرد |  | کشته را باز زنده نتوان کرد |
| شرط عقل است صبر تیرانداز |  | که چو رفت از کمان نیابد باز |

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر به فکل رسد همان خسیس. استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد، ضایع. خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون به نفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو کنعان را طبیعت بی هنر |  | بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود |
| هنر بنمای اگر داری نه گوهر |  | گل از خارست و ابرهیم از آزر |

مشک آن است که ببوید نه آنکه عطار بگوید. دانا چو طبله عطار است خاموش و هنرنمای و نادان خود طبل غازی بلند آواز و میان تهی.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عالم اندر میان جاهل را |  | مثلی گفته اند صدیقان |
| شاهدی در میان کوران است |  | مصحفی در سرای زندیقان |
| دوستی را که به عمری فراچنگ آرند |  | نشاید که به یک دم بیازارند. |
| سنگی به چند سال شود لعل پاره ای |  | زنهار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ |

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گربز رای. رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای، جهل و جنون.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک |  | که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست |

جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد. هر که ترک شهوت از بهر خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند |  | بیچاره در آیینه تاریک چه بیند؟ |

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خورده نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند.

عالم را نشاید که سفاهت از عامی به حلم درگذراند که هر دوطرف را زیان دارد: هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو با سفله گویی به لطف و خوشی |  | فزون گرددش کبر و گردنکشی |

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بیش برد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عام نادان پریشان روزگار |  | به ز دانشمند ناپرهیزگار |
| کان به نابینایی از راه اوفتاد |  | وین دوچشمش بود و در چاه اوفتاد |

جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو عدم. دین به دنیافروشان خرند، یوسف بفروشند تا چه خرند؟ الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لاتعبدوا الشیطان.

به قول دشمن، پیمان دوستی بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی

شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وامش مده آنکه بی نمازست |  | گر چه دهنش زفاقه بازست |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کو فرض خدا نمی گزارد |  | از قرض تو نیز غم ندارد |
| هر که در زندگانی نانش نخورند |  | چون بمیرد نامش نبرند |

. لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه. یوسف صدیق عليه‌السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنکه در راحت و تنعم زیست |  | او چه داند که حال گرسنه چیست |
| حال درماندگان کسی داند |  | که به احوال خویش درماند |

ای که بر مرکب تازنده سواری،

هشدار که خر خارکش مسکین در آب و گل است

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آتش از خانه همسایه درویش مخواه |  | کانچه بر روزن او می گذرد دود دل است |

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا به شرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خری که بینی و باری به گل درافتاده |  | به دل بر او شفقت کن ولی مرو به سرش |
| کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد |  | میان ببند و چو مردان بگیر دمب خرش |

دو چیز محال عقل است: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه |  | به کفر یا به شکایت برآید از دهنی |
| فرشته ای که وکیل است برخزاین باد |  | چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی؟ |
| ای طالب روزی بنشین که بخوری |  | و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری. |
| به نانهاده دست نرسد |  | و نهاده هرکجا هست برسد. |
| شنیده ای که سکندر برفت تا ظلمات |  | به چند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات |
| صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد |  | و ماهی بی اجل در خشک نمیرد |
| مسکین حریص در همه عالم همی رود |  | او در قفای رزق و اجل در قفای او |

حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی گناه را دشمن می دارد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مردکی خشک مغز را دیدم |  | رفته در پوستین صاحب جاه |
| گفتم ای خواجه گر تو بدبختی |  | مردم نیکبخت را چه گناه؟ |
| الا تا نخواهی بلا بر حسود |  | که آن بخت برگشته خود در بلاست |
| چه حاجت که با او کنی دشمنی |  | که او را چنین دشمنی در قفاست |

تلمیذ بی ارادت، عاشق بی زر است و رنده بی معرفت، مرغ بی پر و عالم بی عمل، درخت بی بر است و زاهد بی علم، خانه بی در.

مراد از نزول قرآن، تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب. عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته. عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سرهنگ لطیف خوی دلدار |  | بهتر زفقیه مردم آزار |

یکی را گفتند: عالم بی عمل به چه ماند؟ گفت به زنبور بی عسل.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زنبور درشت بی مروت راگوی |  | باری چو عسل نمی دهی نیش مزن |

مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهزن.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای به ناموس کرده جامه سپید |  | به هر پندار خلق و نامه سیاه |
| دست کوتاه باید از دنیا |  | آستین خود دراز و خود کوتاه |

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید: تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پیش درویشان بود خونت مباح |  | گر نباشد در میان مالت سبیل |
| یا مرو با یار ازرق پیرهن |  | یا بکش بر خان و مان انگشت نیل |
| دوستی با پیلبانان یا مکن |  | یا طلب کن خانه ای درخورد پیل |

خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان خود به عزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذست خرده انبان خود به لذت تر.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سرکه از دسترنج خویش و تره |  | بهتر از نان دهخدا و بره |

خلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب، دارو به گمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن. امام مرشد محمد غزالی را رحمه الله علیه پرسیدند: چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم؟ گفت: بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| امید عافیت آنگه بود موافق عقل |  | که نبض را به طبیعت شناس بنمایی |
| بپرس از هر چه ندانی که ذل پرسیدن |  | دلیل راه تو باشد به عز دانایی |

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد.

به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو لقمان دید کاندر دست داوود |  | همی آهن به معجز موم گردد |
| نپرسیدش چه می سازی که دانست |  | که بی پرسیدنش معلوم گردد |

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند به طریقت ایشان متهم گردد و گر به خراباتی رود به نماز کردن، منسوب شود به خمر خوردن.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رقم بر خود به نادانی کشیدی |  | که نادان را به صحبت برگزیدی |
| طلب کردم ز دانایی یکی پند |  | مرا فرمود با نادان مپیوند |
| که گر دانای دهری خر بباشی |  | وگر نادانی ابله تر بباشی |

ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز بپرسیدی که چون است و نپرسیدی کجاست. دانستم از آن احتراز می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند: هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا نیک ندانی که سخن عین صواب است |  | باید که به گفتن دهن از هم نگشایی |
| گر راست سخن گویی و در بند بمانی |  | به زانکه دروغت دهد از بند رهایی |

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی به مال از من وگر درویش کنمت تنگدل نشینی، پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و به عبادت من کی شتابی؟

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گه اندر نعمتی، مغرور و غافل |  | گه اندر تنگدستی، خسته و ریش |
| چو در سرا و ضرا حالت این است |  | ندانم کی به حق پردازی از خویش |

ارادت بی چون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وقتیست خوش آن را که بود ذکر تو مونس |  | ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس |

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار، کل اناء یترشح بما فیه.

گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی |  | کسی به حال خود از دست کس نیاسودی |

هر که بر زیر دستان نبخشاید به جور زیردستان گرفتار آید.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه هر بازو که در وی قوتی هست |  | به مردی عاجزان را بشکند دست |
| ضعیفان را مکن بر دل گزندی |  | که درمانی به جور زورمندی |

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| موحد چه در پای ریزد زرش |  | چه شمشیر هندی نهی بر سرش |
| امید و هراسش نباشد ز کس |  | بر این است بنیاد توحید و بس |

## حکایت

شبانی را پدری خردمند بود. روزی بدو گفت: ای پدر دانا و خردمند! مرا آنگونه که از پیروان خردمند می رود پندی بیاموز !

پدر گفت: به مردم نیکی کن، ولی به اندازه، نه به حدی که او را مغرور و خیره سر نماید.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شبانی با پدر گفت ای خردمند |  | مرا تعلیم ده پیرانه یک چند |
| بگفتا نیک مردی کن نه چندان |  | که گردد خیره، گرگ تیزدندان |

جاهلی خواست که الاغی را سخن گفتن بیاموزد، گفتار را به الاغ تلقین می کرد و به خیال خود می خواست سخن گفتن را به الاغ یاد بدهد.

حکیمی او را گفت: ای احمق ! بیهوده کوشش نکن و تا سرزنشگران تو را مورد سرزنش قرار نداده اند این خیال باطل را از سرت بیرون کن، زیرا الاغ از تو سخن نمی آموزد، ولی تو می توانی خاموشی را از الاغ و سایر چارپایان بیاموزی.حکیمی گفتش

لقمان آهنی به دست حضرت داوود عليه‌السلام دید که همچون موم نزد او نرم می شود و هر آن گونه بخواهد آن را می سازد، چون می دانست که بدون پرسیدن، معلوم می شود که داوود عليه‌السلام چه می خواهد بسازد. از او سو ال نکرد، بلکه صبر کرد تا اینکه فهمید داوود عليه‌السلام به وسیله آن آهن، زره ساخت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو لقمان دید کاندر دست داوود |  | همی آهن به معجز موم گردد |
| نپرسیدش چه می سازی که دانست |  | که بی پرسیدنش معلوم گردد |

## حکایت

پارسایی در مناجات می گفت: خدایا! بر بدان رحمت بفرست، اما نیکان خود رحمتند و آنها را نیک آفریده ای.

گویند: فریدون که بر ضحاک ستمگر پیروز شد و خود به جای او نشست فرمود خیمه شاهی او را در زمینی وسیع سازند. پس به نقاشان چنین دستور داد تا این را در اطراف آن خیمه با خط زیبا و درشت بنویسند و رنگ آمیزی کنند:

ای خردمند! با بدکاران به نیکی رفتار کن، تا به پیروزی از تو راه نیکان را برگزینند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فریدون گفت نقاشان چین را |  | که پیرامون خرگاهش بدوزند |
| بدان را نیک دار، ای مرد هشیار! |  | که نیکان خود بزرگ و نیک روزند |

## حکایت

از یکی از بزرگان پرسیدند: با اینکه دست راست دارای چندین فضیلت و کمال است، چرا بعضی انگشتر را در دست چپ می کنند؟

او در پاسخ گفت: ندانی که پیوسته اهل فضلا، از نعمتهای دنیا محروم شوند؟

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنکه حظ آفرید و روزی داد |  | یا فضیلت همی دهد یا بخت |

## حکایت

حکیم فرزانه ای را پرسیدند: چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند، هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد. دراین چه حکمت است؟ گفت: هردرختی ثمره معین است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ ازاین نیست و همه وقتی خوش است و این صفت آزادگان است.

به آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرت ز دست برآید، چو نخل باش کریم |  | ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد |

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان، به توفیق باری عز اسمه، دراین جمله چنان که رسم مولفان است از شعر متقدمان به طریق استعارت تلفیقی نرفت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کهن خرقه خویش پیراستن |  | به از جامه عاریت خواستن |

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طبیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعنه دراز گردد که مغز دماغ، بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست، ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که در موعظه های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند، الحمدالله رب العالمین.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما نصیحت به جای خود کردیم |  | روزگاری در این به سر بردیم |
| گر نیاید به گوش رغبت کس |  | بر رسولان پیام باشد و بس |

والسلام.

فهرست مطالب

[باب اول در سیرت پادشاهان 11](#_Toc31479909)

[حکایت ١ 11](#_Toc31479910)

[حکایت ٢ 12](#_Toc31479911)

[حکایت ٣ 13](#_Toc31479912)

[حکایت ٤ 15](#_Toc31479913)

[حکایت ٥ 18](#_Toc31479914)

[حکایت ٦ 19](#_Toc31479915)

[حکایت ٧ 21](#_Toc31479916)

[حکایت ٨ 22](#_Toc31479917)

[حکایت ٩ 23](#_Toc31479918)

[حکایت ١٠ 24](#_Toc31479919)

[حکایت ۱۱ 25](#_Toc31479920)

[حکایت ۱۲ 26](#_Toc31479921)

[حکایت ۱۳ 27](#_Toc31479922)

[حکایت ۱۴ 29](#_Toc31479923)

[حکایت ۱۵ 30](#_Toc31479924)

[حکایت ١٦ 31](#_Toc31479925)

[حکایت ١٧ 35](#_Toc31479926)

[حکایت ١٨ 37](#_Toc31479927)

[حکایت ١٩ 38](#_Toc31479928)

[حکایت ٢٠ 39](#_Toc31479929)

[حکایت ٢١ 40](#_Toc31479930)

[حکایت ٢٢ 41](#_Toc31479931)

[حکایت ٢٣ 42](#_Toc31479932)

[حکایت ٢٤ 43](#_Toc31479933)

[حکایت ٢٥ 45](#_Toc31479934)

[حکایت ٢٦ 46](#_Toc31479935)

[حکایت ٢٧ 47](#_Toc31479936)

[حکایت ۲۸ 49](#_Toc31479937)

[حکایت ۲۹ 50](#_Toc31479938)

[حکایت ۳۰ 51](#_Toc31479939)

[حکایت ۳۱ 52](#_Toc31479940)

[حکایت ۳۲ 53](#_Toc31479941)

[حکایت ۳۳ 54](#_Toc31479942)

[حکایت ۳۴ 55](#_Toc31479943)

[حکایت ۳۵ 56](#_Toc31479944)

[حکایت ۳۶ 57](#_Toc31479945)

[حکایت ۳۷ 58](#_Toc31479946)

[حکایت ٣٨ 59](#_Toc31479947)

[حکایت ۳۹ 60](#_Toc31479948)

[حکایت ۴۰ 61](#_Toc31479949)

[حکایت ۴۱ 63](#_Toc31479950)

[باب دوم در اخلاق درویشان 64](#_Toc31479951)

[حکایت ١ 64](#_Toc31479952)

[حکایت ۲ 65](#_Toc31479953)

[حکایت ۳ 66](#_Toc31479954)

[حکایت ۴ 67](#_Toc31479955)

[حکایت ۵ 68](#_Toc31479956)

[حکایت ۶ 70](#_Toc31479957)

[حکایت ۷ 71](#_Toc31479958)

[حکایت ۸ 72](#_Toc31479959)

[حکایت ۹ 73](#_Toc31479960)

[حکایت ١٠ 74](#_Toc31479961)

[حکایت ١١ 75](#_Toc31479962)

[حکایت ١٢ 76](#_Toc31479963)

[حکایت ١٣ 77](#_Toc31479964)

[حکایت ١٤ 78](#_Toc31479965)

[حکایت ١٥ 79](#_Toc31479966)

[حکایت ١٦ 80](#_Toc31479967)

[حکایت ١٧ 81](#_Toc31479968)

[حکایت ١٨ 82](#_Toc31479969)

[حکایت ١٩ 83](#_Toc31479970)

[حکایت ٢٠ 85](#_Toc31479971)

[حکایت ٢١ 86](#_Toc31479972)

[حکایت ٢٢ 87](#_Toc31479973)

[حکایت ٢٣ 88](#_Toc31479974)

[حکایت ٢٤ 89](#_Toc31479975)

[حکایت ٢٥ 90](#_Toc31479976)

[حکایت ٢٦ 91](#_Toc31479977)

[حکایت ٢٧ 92](#_Toc31479978)

[حکایت ٢٨ 93](#_Toc31479979)

[حکایت ٢٩ 94](#_Toc31479980)

[حکایت ٣٠ 95](#_Toc31479981)

[حکایت ٣١ 96](#_Toc31479982)

[حکایت ٣٢ 97](#_Toc31479983)

[حکایت ٣٣ 99](#_Toc31479984)

[حکایت ٣٤ 100](#_Toc31479985)

[حکایت ٣٥ 101](#_Toc31479986)

[حکایت ٣٦ 102](#_Toc31479987)

[حکایت ٣٧ 103](#_Toc31479988)

[حکایت ٣٨ 104](#_Toc31479989)

[حکایت ٣٩ 105](#_Toc31479990)

[حکایت ٤٠ 106](#_Toc31479991)

[حکایت ٤١ 107](#_Toc31479992)

[حکایت ٤٢ 108](#_Toc31479993)

[حکایت ٤٣ 109](#_Toc31479994)

[حکایت ٤٤ 110](#_Toc31479995)

[حکایت ٤٥ 111](#_Toc31479996)

[باب سوم در فضیلت قناعت 112](#_Toc31479997)

[حکایت ۱ 112](#_Toc31479998)

[حکایت ۲ 113](#_Toc31479999)

[حکایت ۳ 114](#_Toc31480000)

[حکایت ۴ 115](#_Toc31480001)

[حکایت ۵ 116](#_Toc31480002)

[حکایت ۶ 117](#_Toc31480003)

[حکایت ۷ 118](#_Toc31480004)

[حکایت ۸ 119](#_Toc31480005)

[حکایت ۹ 120](#_Toc31480006)

[حکایت ۱۰ 121](#_Toc31480007)

[حکایت ۱۱ 122](#_Toc31480008)

[حکایت ۱۲ 123](#_Toc31480009)

[حکایت ۱۳ 124](#_Toc31480010)

[حکایت ۱۴ 125](#_Toc31480011)

[حکایت ۱۵ 126](#_Toc31480012)

[حکایت ۱۶ 127](#_Toc31480013)

[حکایت ۱۷ 128](#_Toc31480014)

[حکایت ۱۸ 129](#_Toc31480015)

[حکایت ۱۹ 130](#_Toc31480016)

[حکایت ۲۰ 131](#_Toc31480017)

[حکایت ۲۱ 132](#_Toc31480018)

[حکایت ۲۲ 133](#_Toc31480019)

[حکایت ۲۳ 134](#_Toc31480020)

[حکایت ۲۴ 135](#_Toc31480021)

[حکایت ۲۵ 136](#_Toc31480022)

[حکایت ۲۶ 137](#_Toc31480023)

[حکایت ۲۷ 138](#_Toc31480024)

[حکایت ۲۸ 146](#_Toc31480025)

[باب چهارم در فواید خاموشی 147](#_Toc31480026)

[حکایت ۱ 147](#_Toc31480027)

[حکایت ۲ 148](#_Toc31480028)

[حکایت ۳ 149](#_Toc31480029)

[حکایت ۴ 150](#_Toc31480030)

[حکایت ۵ 151](#_Toc31480031)

[حکایت ۶ 152](#_Toc31480032)

[حکایت ۷ 153](#_Toc31480033)

[حکایت ۸ 154](#_Toc31480034)

[حکایت ۹ 155](#_Toc31480035)

[حکایت ۱۰ 156](#_Toc31480036)

[حکایت ۱۱ 157](#_Toc31480037)

[حکایت ۱۲ 158](#_Toc31480038)

[حکایت ۱۳ 159](#_Toc31480039)

[حکایت ۱۴ 160](#_Toc31480040)

[باب پنجم در عشق و جوانی 161](#_Toc31480041)

[حکایت ۱ 161](#_Toc31480042)

[حکایت ۲ 162](#_Toc31480043)

[حکایت ۳ 163](#_Toc31480044)

[حکایت ۴ 164](#_Toc31480045)

[حکایت ۵ 166](#_Toc31480046)

[حکایت ۶ 167](#_Toc31480047)

[حکایت ۷ 168](#_Toc31480048)

[حکایت ۸ 169](#_Toc31480049)

[حکایت ۹ 170](#_Toc31480050)

[حکایت ۱۰ 171](#_Toc31480051)

[حکایت ۱۱ 173](#_Toc31480052)

[حکایت ۱۲ 174](#_Toc31480053)

[حکایت ۱۳ 175](#_Toc31480054)

[حکایت ١٤ 176](#_Toc31480055)

[حکایت ۱۵ 177](#_Toc31480056)

[حکایت ۱۶ 178](#_Toc31480057)

[حکایت ۱۷ 179](#_Toc31480058)

[حکایت ۱۸ 181](#_Toc31480059)

[حکایت ۱۹ 182](#_Toc31480060)

[حکایت ۲۰ 183](#_Toc31480061)

[حکایت ٢١ 187](#_Toc31480062)

[باب ششم در ضعف و پیری 188](#_Toc31480063)

[حکایت ۱ 188](#_Toc31480064)

[حکايت ٢ 189](#_Toc31480065)

[حکايت ٣ 191](#_Toc31480066)

[حکايت ٤ 192](#_Toc31480067)

[حکايت ٥ 193](#_Toc31480068)

[حکايت ٦ 194](#_Toc31480069)

[حکايت ٧ 195](#_Toc31480070)

[حکايت ٨ 196](#_Toc31480071)

[حکايت ٩ 197](#_Toc31480072)

[باب هفتم در تأثیر تربیت 198](#_Toc31480073)

[حکایت ۱ 198](#_Toc31480074)

[حکايت ٢ 199](#_Toc31480075)

[حکايت ٣ 200](#_Toc31480076)

[حکايت ٤ 201](#_Toc31480077)

[حکايت ٥ 202](#_Toc31480078)

[حکايت ٦ 204](#_Toc31480079)

[حکايت ٧ 205](#_Toc31480080)

[حکايت ٨ 206](#_Toc31480081)

[حکايت ٩ 207](#_Toc31480082)

[حکايت ١٠ 208](#_Toc31480083)

[حکايت ١١ 209](#_Toc31480084)

[حکايت ١٢ 210](#_Toc31480085)

[حکايت ١٣ 211](#_Toc31480086)

[حکايت ١٤ 212](#_Toc31480087)

[حکايت ١٥ 213](#_Toc31480088)

[حکايت ١٦ 214](#_Toc31480089)

[حکايت ١٧ 215](#_Toc31480090)

[حکايت ١٨ 216](#_Toc31480091)

[حکايت ١٩ 217](#_Toc31480092)

[باب هشتم در آداب صحبت 221](#_Toc31480093)

[حکایت 233](#_Toc31480094)

[حکایت 234](#_Toc31480095)

[حکایت 235](#_Toc31480096)

[حکایت 236](#_Toc31480097)

[فهرست مطالب 237](#_Toc31480098)